

[illegible]

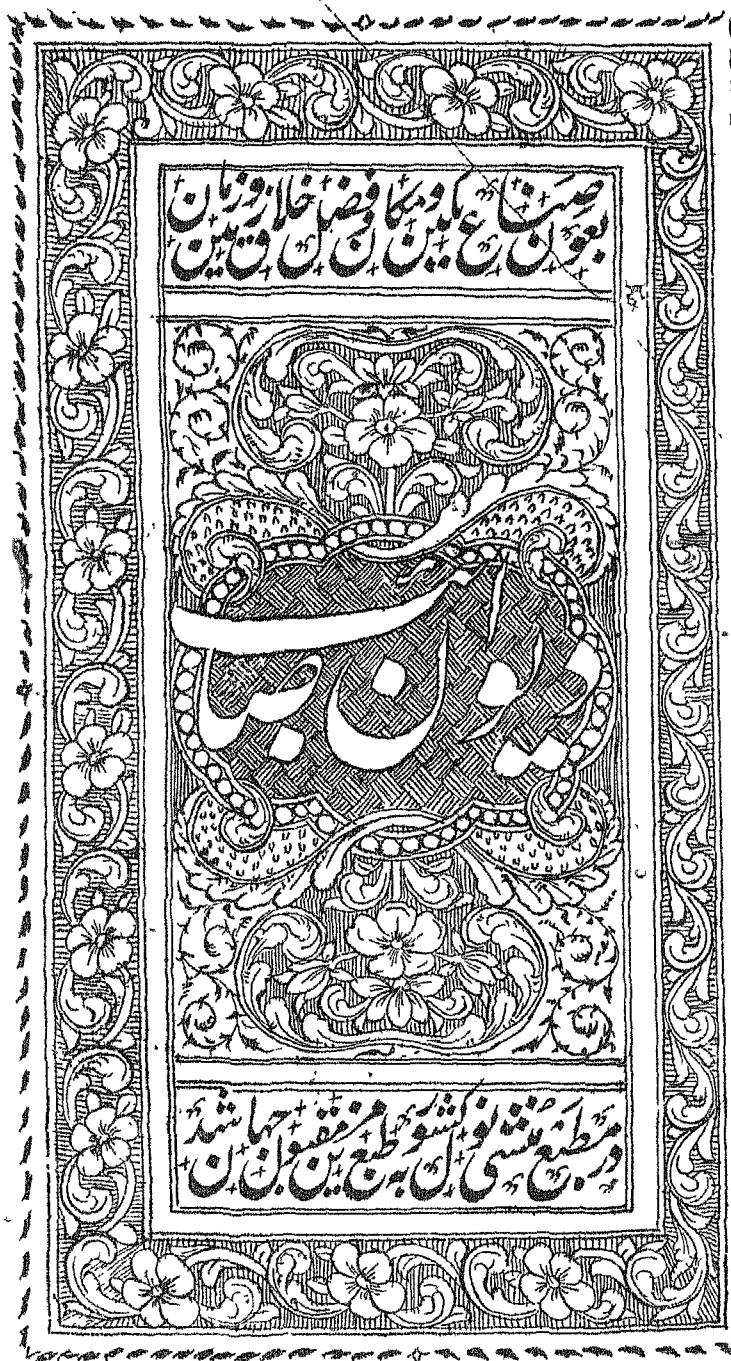
PE13777

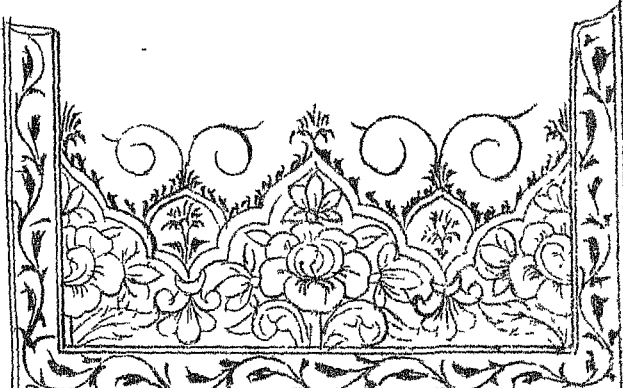
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

[illegible]

و سخن سنجی او آفرین با گردن من بعد نیز فرمودند که چه شود اگر چهره روزی
 درین خانه اقامت گزین باشد تا از دولت شما سفید گردیم گفتند شرطی که یک
 حجره بدانی بطور ما و گذارند که احدی از آن دخلی نباشد و اگر درین امر غلطی
 روی داد ما ندانیم ما نخواهیم شد چنین کردند و حجره جدا فی مفروش ساختند و در پیشانی
 و اگر نشسته بود وقت بخاطر ایشان میرسد می آمدند و صحبت می کردند روزی میرزا
 علیه الرحمه فرمودند دیوانی تشریب داده ام در طب میانس بسیار در آن جمع نموده
 امید که نظر اصلاح در آن زد و آنچه خیر باشد انتخاب نمایند قبول فرمودند نیز
 دیوان خود را پیش ایشان گذاشت ایشان کتاب آنرا جزو نمودند و باز گذاشتند و
 و حجره با خود بردند روزی سبیل اتفاق غلام حجره نمود نیز او حجره را کردند که
 ملاحظه نمایند و دیدند که اوراق دیوان ایشان اقبیل بود یا در آن حجره فتنه شده
 و بر اکثر ابیات نقطه انتخاب گذاشته مسرور شدند و باز حجره را بدستور معمولی بجا نمودند
 بعد از ساعتی غلام حجره در آن راه کمال خیال در یافته به میرزا گفت که
 در میان ما و شما شرطی بود امر در کسی به حجره ما داده الحال با میرودیم و چند
 در قی انتخاب شده اگر باندن میشد دیگر هم انتخاب نمیدادیم این گفت و پوشش
 خود را بر داشته بدرفت میرزا از آن حجره اوراق را جمع نموده آنچه
 انتخاب کرده بود نویسانند و حرات بحال نام گذاشتند و بعضی را حفظ نمودند

والله اعلم



		
<p>بسم الله الرحمن الرحيم</p>		
<p>غیر حق را میدهمی در جرم دل چرا از ریاض تن چو بگذشتی در گنجه نیست</p>		
<p>میکنشی بر صفحه هستی خطِ بابل چرا ز یاد راهی بر نمیداری ازین منزل چرا</p>		
<p>وله</p>		
<p>گوشتمال آتش شود دست نوازش زرا سر میکش گر گوشتمالی میدهدون ترا</p>		
<p>وله</p>		
<p>ترا در بوته گل بهر آن دادند این که سیم ناقص خود را کنی کامل عیار دنیا</p>		
<p>وله</p>		
<p>ریخت چو نمدان شمشاد فزون علم نثار سدا و شکوه در دست اندان خلایق را</p>		
<p>وله</p>		
<p>عجب کجای دل خویش در جهان شود پیدا ز شور هزار کجا عصفراں شود پیدا</p>		
<p>وله</p>		

سر از رویچ کوسه بر آوری فردا	اگر چو رشته بسازی به پیچ و تاب بیا بجا
اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی	چنانکه سیکنی از مردمان حجاب بیا بجا
وله	
اگر خیسان چاره نبود مردم بگیردند	ایشود گاهی ببرگ ماه حاجت بیدند
وله	
چون شرور رنگ بی برگی ترا دارد	ایشوی سرکش اگر گشت خجسته با خند ترا
وله	
دشمن جگر بکس و روح اندوید و دین	در گرانباری بود آسایش خالص
بیگناهان و غضب جد کند کاران	میزند از چشم شیران بر زمین بنالها
وله	
مسل شمر محبت پیران با تدبیر را	کز کمان بی بال پیر و از باد تدبیر را
دشمن خو نخواهد اگر تو ز حسان ببارد	بهیچ زنجیری به از سیری نهافشیدیرا
ریشه نخل کهن سال از جوان افزون است	بیشتر لبستگی باشد بدین پیر را
وله	
شکران بر یافت نمیشوند بلام	که دل ز چله نینی گشت نرم کمان را
وله	
با همی میتوان از خود بر آوردن چهار	که یک به پیر پیران پیرانند کار را
فدای نیکیشان هر که شد از یکجهان شد	همانند شود دولت میکند سر تو خدای را
وله	

منه بر دل زار بار جهان را	سبکسار بر شاخ گل آشیان را
تکلف مکن در سلوک کداری	چو خواهی که از خود کنی بهمان را
ز گوهر وید لقمه است از زبان	اگر چون صدق پاک سازی بان را
جهان استخوانی ست بهیمن صاحب پیشین سگ انداز این استخوان را	
دشت شمشیر سوال از دم بود خورید	خاشی را بد ز از ابرام میدنیم
وله	
ریکاری و توکل و درست از هر دو	بردوش خلق مفلک چرخها باز خود را
وله	
همه سگ طالب رسیدن آسان است	اگر شمرده توانی گذشتن بار را
ز عمر همان گر انجان بهر که سوزد و خست	بد امن فلک چارمین سیار را
وله	
زبان ز هرزه درانی بجان رساند مرا	لب خروش بدار الا مان رساند مرا
اوج گونه کنم شکر آه را کین سیر	ز یک کنش چندین نشان رساند مرا
و میکسی چه نکایت کنم بهر کس	که میکسی بکس مکیان رساند مرا
وله	
از عذوب پند که در شنیدن گناه	دست دگر بود عرق نفعال را
وله	
شادم ز بی بری خوشین بهین باغ چو	که بخاطر گرسنه نیست پیوند مرا

بدوش تو کل منه بار خود را	ولی نیست خویش کن کار خود را
ز دندان ترا داده اند آسپائی	که سازی ملائم تو گفتار خود را
توان روز صائب زار بابی	
که سازی چو گفتار کردار خود را	

جوشی فرصت چو تیر ز شست جبرون	تا تو به بسیاری اغافل گمان خویش را
------------------------------	------------------------------------

تا بکی نگیرد آسمانی بیابان مرا	این زره تا چند در زیر قبا باشد مرا
--------------------------------	------------------------------------

دست شستن ز بقا آب حیات ترا	نقط کشیدن بجهان خط نجات ترا
در جانی بطواف حرم کعبه شدن	ششمه باقی ایام حیات ترا

در دشنای سرگردون میزنند آه را	میفرایند هیچ و تاب این نرسد کوتاه را
از کرد و بوی خمر آب آید بشواری بر تو	از سر میخیزت توان بر و حجب جاه را
علائی که بال تو اند فلک پرواز شد	بجای خود دل سبز زهار نام الود را
پای سحرست ز و هموار می آید سنگ	نرم روی آورد و بیرون رخسار را
میشوند از خاکساری زیر ستون بلند	جهانم کوتاه رعنا میکند کوتاه را
فرخ زیرک و قفس مائیل به مهر خود	بیش باشد خوش است از دنیا و آل گاه را

	وله	
بود با آخوان پیوند دیگر میسرا		کند بخت و جان پیر می پیشه دورا
	وله	
نگاردار چو آینه در عهده دورا خلاص میکند از حرف نیک بخود را		ملکین ساده می خرج چشم بخود را زخون نیک بد خلق هر که خاشاک
	حسد با مل حسد کار میکند صواب چنانکه آتش سوزد سوز خود را	
	وله	
که در زبان خواب این باشد چشم و دستها سکافات علی چشم اگر می بست شود دستها		ز دولت صلح کن بنهار با نیست خاطر چو در پاهای خون میشد بود از چشم نکلد نا
	شراب تلخ دار و عیش شیرین فضا صبا مگردان بر ترش از باد خ ناله نصیحت با	
	وله	
که چشم به بقدر نقش باشد در کسین اینجا بفرستی ده از سادگی تنجین نگین اینجا		منال انقش کرم کشد قمارت بشین اینجا اگر خواهی که نگذار کسی گشت بر رفت
	وله	
همچو طفلان جانی در نگین موسی و کچرا		ز کس پیش از نگین لباسی شد بر ن
	وله	
ملکین شیراز صحبت کند و عدت دورا		چشم ضلوعی نهان و از کج غریت نمود را

فساطاعت بچو و از دست اوصیای	نهان کن چو کلاه از چشم مردم طاعت را
وله	
دعوی حق را کند باطل گواه بی شعور از ثبات پاوان بر دشمنان غیر دوز	عذرنا قبول ثابت میکند قصه را می نشاند یک بدف بخاک چندین تیر را طافش از پستان گردیدن کین چون شیر را
وله	
بفکر مال فرو خلق آفت در رفتند درین ریاض به بی صلی بسا چو سر	که جا بریز زمین تنگ گشت قارون را که غیبه دست نمی نیست با نورون را
وله	
میشود خوشوقت از خلوت انحرورن	در خم خمالی چو می سجود افلاطون را
وله	
سیر بجای طاعت بکار طاعت را بهیمانی مردم مرد گرد بر دوسه بنشوی دست زور و نماز وقت طعام اگر خدای جهان اسمع سیدانی گیر از دهن خسلق حرف راز نمار چه لازمست کنی خستم بهمانی را از خلق خوش شکر و شیر بایش با جباب مشو چو بخیران از مناسبت غافل	گران بخاطر مردم مکن عبادت را کم انضیلت طاعت بدان طاعت را ز انتظار مکن خون بدل جماعت را مکن بلند بر آسمان خلوت را به آسیا چو شندی پاسد از نوبت را بجمعی که روی ختم کن تلاوت را ز روی ترش مکن تلخ کام لغت را مکن بخل و تیان جمع اهل محبت را

<p>ضیافتی که در اینجا تو انگار باشی درین زمان که تقسیم است همه دنیا</p>	<p>تنگنیه نیست تقیر آن بخت کناره گیر و غنیمت شمار عزت را</p>
وله	
<p>بزرگانی که مانع میشوند از بار جان حیات عدالت کن که در عدل آنچه یکسان است</p>	<p>بچو ببار آستان خویش میرانند و مدیر نیست در دنیا و سال ابد عبادت و گرد و گشته عزت کمین گاه نیست شرف</p>
وله	
<p>تا توان گل در گریبان برینین از ذکر خیر</p>	<p>خار سپهر این شود آسودگان خیال</p>
وله	
<p>آنچنان که ز فتن گل خار میماند بجا آه افسوس سر شکست و داغ نخست نیست غیر از شیشه طول ای چون عین کدورت کامجوی غیر نا کامی ندارد و حاصلی هیچ کار از سبجی چون کوکب صبر است نیست از کردار ناپسند صلاان بابر رنگ افسوسی که نخواهد بگام حیل</p>	<p>از جوانی حسرت بسیار میماند بجا آنچه از عمر سبک رفتار میماند بجا آنچه از مابر و در و دیوار میماند بجا در کف گلچین زنگش خار میماند بجا وقت آنکس نخوش کرد و آثار میماند بجا چون قلم از ما همین گفتار میماند بجا از شمار در هم و دیندار میماند بجا</p>
<p>ندیش شیرین ابو در چاشنی مدد چشم شور برگ صما ب بیشتر از بار میماند بجا</p>	
وله	

بناموشی محیط مسافت کنان گوید را همایون طایری هر نظر گردد شکار تو نذار و با قلعی مسود و فشاندن دنیا	سجده نفس حقان میان کن سیر و بار را اگر در راه عبرت افکنی دایم تماشای را که آزادی گرفتار نیست مرغ نشسته بر بار
--	---

وله

جنت در بسته باشد مرغ خاموشی ترا گوش اگر داری درین میان مرغ غنچه غافل چون رشته کز سیمین بران درگاه	چهره زین میکند چون بنمیدوشی ترا سکینه با صیدان تلقین خاموشی ترا رنج با یکسخت حاصل از تو غنچه ترا
---	--

وله

فقر بترتیب کند سلطنت عالم را سکینه کار خرد نفس چو گردید کینج نخوش شمار گند را که گناه نیست بزرگ نیست ممکن نماند صحبت نیکان تاثیر میتواند نفس کرد جهان را روشن حق محاسن بمرکز رساند خود را دلش آرزوست سکینه بر دوشی غم	مهرس ملک با خند پیر او هم را دزد چون شعله شود اسکن عالم را گند می کرد ز فردوس برون آدم گل بخورشید رسانید سینه بنم را هر که چون صبح بر آرد بت اعلی دم را در کف دیو قرار سه نبود خاتم را گر و خجالت بر جبین پاک کند لطمه را
---	---

کارا کسیر کند محبت ذاتی صامت
خاک در دست زرو سیم شود خاتم را

وله

زار با شب بیدار بودی بر دل عالم را	سبک و جی حمل عیسی فرزند مریح را
------------------------------------	---------------------------------

که باشد فعل و ترش بدست دیو خاتم را	باید که فرصتی از سغله و گدازان بشود
سجده ای از خود قسلی و درباری این عالم را	اگر در وقت این سرزمین دلهامیکردی
و غفلت گذران بگریه ایام محرم را	بود و در سال موسوم این اندیشانی
که فقر از سلطنت دل سر در ساز بود و هم	بدر روشنی غرور جاده از سر بر و در صفا
وله	
نکن چون بدین شوکت بزرگانی را	بصیانت گذران ز شمار ایام جوانی را
اگر در شبته بخوابی بهشت جاودانی را	بهر خاشی تیغ باز آکن سپرداری
خران بر دوی با دلهای لغوئی را	ز می بگذر که باشد در قفا همچون گل عیانی
وله	
که سهم شیر نگهبان بودیستان را	بود و حفظ اهل قوی صفیان را
که به قتل کند و لپیز زندان را	ترسم جهان گنده کار را طافی نیست
چند است عمر و داناوان را	ز زندگی چه بگرگس بسد بید مردار
که چند چه بشمارند جهان را	بران گروه حلال است و عویجت
وله	
هر که پیش از خود فرستادست مال و خیر را	وقت فتن نیست در بنای چشم ترش
وله	
که سعت قوت از دست اول مردم را	مدار از منزل آرایان طمع حار می اها
وله	
که باشد با دبان کنشی دل از شبنم	مدار و شربست قوت عرض حلقه با

در سیدوان علاج در خود چو سبزه جانان	که خار از پا برون آمد کسی بایشش تقریبها
وله	
در چشم ز دیده شوخ ستاره ها	در هیچ خوشی نه فتد این شراره ها
صحن غنیمت است بهر چون رسیده ام	تا کی بمرسد و گرا این تنه پاره ها
وله	
قناعت کن بنا فی شکاب آذر و گری	که شیشه های الوان هست نیتها لعلی انرا
درین جهان سر کینفس چون صبح سما	بشکر خنده شیرین در کام تلکامان را
وله	
بجو و سازی بدل کن ای دل صفا	که بگرزد و در غنیمت حاصل خاکبار را
وله	
ممنون شوم ز هر که بمن کج کن نگاه	تیر کجست آید دست نشانه را
در پیری از سر شکسته دست مدارست	لبشکن با لب صبح خار شنبانه را
وله	
نیمست در دیده مانسته دنیا را	مانده نیم کسی را که نه بیند ارا
زنده و مرده بواوید بهم ممتاز اند	مرده و نیم کسی را که نه بیند ارا
وله	
برون پروا و ایمان است در کار و دین	لباس لغبار آلوده باشد جامه دین
وله	
غیبت گیری ز دنیا بنده تسلیم را	آتش خرد و گلزار است ابراهیم را

	وله	
از صفای دل نباشد صافی ز خویش را شکر و خرمیسیان را الهرباد آورد	تا آن بخت بدو صبح صد اوست کشت را بر سر زبان پاره گشت شمشیر و خویش را	
	وله	
کوتاه سازد نوشته آمل خویش را	پسندد و شکسته بر و بال خویش را	
	وله	
آز آنکه نیست و سخت شرب در پی را	در زندگی به تنگی نیست مبتلا	
	وله	
دل چون غافل شد ز حق نماند بر تن شود	مسیر دور جانخواه پست را برون شود	
	وله	
بی طاعتی نیست محبت منم ز هیچ مال	اگر چه هیچ و تاب بود زرق مار را	
	وله	
صرف بیکاری گردان و گران خوش را	پرده روی تو کل ساز کار خوش را	
	وله	
در شکایت ریختی و ندان نیست غاره را	کنده کردی ز ورق گران ای بی شایه را	
	وله	
مفروغ مهر باشد دیده آخر شماران را	صفای ماه باشد بخت شاد از نهار را نسیم ناهیدی بد ورق گران دار	لکن نمیدارد نگاه خود امیدوار را
	وله	

از آن زوایا من مقصود گویم که فتنه است	که پیش خلاق در راست دست خجسته را
وله	
میشود از دل از جبهه نمایان را	نیست چو آن آینه همیشه و نهان را
وله	
ز رویم جهان برود از غمگامی را	بقدر نفس نرسد به دست باشد از پای را
وله	
نتوان هرگز پوشیده چشم ندیده ما	سیری ندارد و انحال چون آینه ما
گفتم و قوت سیری در گوشت نشستم	شد تا زمانه است برین قوت سیر ما
وله	
امید من بناموشی یکی در گوشت نیستم	که سامان میدهد از شمار کمال را
وله	
نیست بهر یک جهان هر یکم مرا	آب تاریک قناعت میکند خرم مرا
از غزلان جهان هر کس دولت ببرد	آشنای میشود از آشنایان کم مرا
هر قدر صائب شود دنیا و شغل عمر است	
و شیه طول امل در دل شود کم مرا	
وله	
هر که دولت یافت است از غفلت	اوج دولت طاق نیاست در پام را
وله	
مهر چشم در دل خویش را غفلت را	نخلوت لحد انداز خواب است را

عنان یوسن چاک خرام دولت را	نگار بار دوست و عالمی طلب لولیان
یکس چو بشتر غفل و دوجو غفلت را	نوشته اش ناخاک تیر ایشتر کس
یکون و تخته زنه را دواج غرت را	رسمت رفته افاق جدا منبر در
وله	
چون آفتاب خست نرو سپیدیش ما	برامیج اعتبار خاک بر کرا برساند
وله	
سندرم کرم اگر نگذارد کرم بر را	گر خجالت از رخ ساقی کمی برد
وله	
سجده پیش سده چو پیش شیر عریانی مرا	نبیست بخاطر عساری را پستیانی مرا
وله	
سر لاله پیا به جدا امید بد را	سودا بکوه دوست صفا امید بد را
هر کس که گوشمال سبابه بد را	در گوش قدر دانی من چاهه زده را
وله	
نفسازد گوشه چشم توقع گوشه گیری را	توش آن آناده کز مردم نهان از چهری را
کینه پنداری ز بزار دستمات حریجی را	خود را آنجهان به جاده ابریشمی نازد
وله	
رویتا بیم از سیلاب دریایم ما	زیر چشم شیر حوادث پای بجایم ما
وله	
بیچ و تار باز دوستی به مغز یاد را	نگدستی است ساز نفس کج بقا را

[illegible]

نزدیک بود شماران چند انگار دارد	که عدد سرست یک حلقه کند اینجا
نوست خرابه خرابی نهی و شک	شمار چشم که و تخی شود بلند اینجا
وله	
شماره و دو اگر از کفر شکا و بر	نیستند این از کفر و کفر و کفر
بگس ای ترو و شکا و کفر و کفر	یدلونی سرست و کفر و کفر و کفر
وله	
چنانکه از کتاب افزون شود و جوشا	ای هزار به پیش و کفر و کفر
بد و جوش و کفر و کفر و کفر	که است نام و کفر و کفر و کفر
وله	
و کفر و کفر و کفر و کفر و کفر	صاف اگر با کفر و کفر و کفر
نیست این مرم و کفر و کفر و کفر	ماهی لب و کفر و کفر و کفر
وله	
چون ملک گردید که نیار و کفر و کفر	آهینه می گز و کفر و کفر و کفر
وله	
و کفر و کفر و کفر و کفر و کفر	که در دولت و کفر و کفر و کفر
وله	
از خلوت تنگ بر و کفر و کفر و کفر	بیرون پای و کفر و کفر و کفر
وله	
نبرد با و کفر و کفر و کفر و کفر	نگار و کفر و کفر و کفر و کفر

	وله	
شومندی که بنگاره رستان افتاد	مصلحت نیست که بشاید نماند خود را	
	وله	
عنان بدست فرومایگان نماند	کرد به حال خود هیچ میکنند ترا	
	وله	
غافل ز حق شوی بهیچین غفلتی	یوسف بسیم قلب فروشد کسی خیرا	
	وله	
سینا را خاشی گنجینه گوهر کن	یاد دارم از صدف این بکینه لبت	
	وله	
چو ماه فوق غم گشته در سیر و هو	اشاره است که آماره باش فزون را	
	وله	
شدید در پیش من حرف گفتن بدو	از آن محفل ساز گفتار سید اندیشید را	
	وله	
دنیای ابل خوش ترجم نمی کنند	آتش امان نمید بدقت پرست را	
	وله	
فسادوی زمین از شراب بیزاید	کدام دیو که کشت شیشه نیست صهارا	
زبای گرم تلخی از خواب می خیزند	مساز گرم درین تیره خاک که ایاز را	
	وله	
خشم خیزدن در عیب ست پوشم	انیت از زمانه لباس و غذا مرا	

	وله	
سنگ به باغ و دو گوهر از که گردن دارد	می بردن و بدو به هم می راند	
	وله	
بروز و خود و مناز که گمیشست سال دریا	در چشم شکست شوکت همه فیل را	
	وله	
باز این که آن غفلت گفتار می شنید	نیست آواز بر سر آواز خود هر چه را	
	وله	
چون خود و هموار شمس چشما از کهنه باد	انگهر با دریده باشد آب زیر گاه را	
	وله	
هر که از دست زینجاری چوبس ساکت است	بدو عالم ندید گوشه زندان را	
	وله	
چشم و صبح آبی باز که لب آب بند	بهر از خواندن بود دیدن آستان را	
	وله	
نماند کار هرگز در گریه پیر کاران را	که از دیوارش را ایوسف در دیوار	
	وله	
در دنیا جوی حق کوش می شنودی خلق	ترک و حبس توان کرد و این ناکله را	
	وله	
نیست هیچ اعتبار و هیچ خزان از نبات	کوزه خالی خند و دوا ز کنار بها	
	وله	

	وله	
فقر از دیده بدریده دارم سخنم	گر بلباس در لباس صوف و سحابم	
	وله	
ز تاسیر خمر نیست دی صبح نورانی	بدره از دست درایام پیری امشب را	
	وله	
پاس صحبت و آشنی در روزم نگذرد	گوشت غریب نیست عبادانی شد مرا	
	وله	
دیده تر زنگ در شیشه و رخسار	نهفته پای پند از سپهر شود سپید	
	وله	
از خود آریا بپایان بصر چشم آفتاب	عجب پیش پانیا بد نظر طایوس را	
هر چه بانوار تو بر جاهاش شده درین	چند خواهی در کمر این بایوس را	
	وله	
دولت بیدار اگر بگوید سخنانی کشید	کرد در ایام نیت ماقضای خو بها	
	وله	
تا نسزد از زور و ولی نگوید صفا	زنگ از آینه سگ در زلفا کس صفا	
	وله	
صبح چون روشن از خواب غفلت برآ	تا کفن بر خور ساز جی بیا حرام را	
	وله	
چشم عبرت باز کن بر دیدار چو پیش	نگذار از خواب غفلت این مبتلا را	

چرب زعفرانی رتبه دارد که با جوی حکم	نیما یزید دست خوشش خوش آب
وله	
کمان نرم سختی دارد که کش می کشد ایم	سیر با آشنایان از حد شمشیر
وله	
چو موسیقی شود دست از خطابه ببرد	نشان کن شیشه تیره صبح انور را
وله	
بازی همواری ظاهر هرگز از دشمنان	نان سوزن پیش انگشت کشاید کرم
وله	
اگر فیض بسیار است در نهانشینی با	یکی صد گرد و آب جیب هیچ با جایش
وله	
از بس گرفت تنگی دل در میان مرا	در کام همچو غنچه نگرد و زبان مرا
گل سبز خند و لبیل بدید و سزاه نال	دل چون شود شکفته درین گلستان
وله	
برگردن تو طوق گلگون گریز گئی	بستر زخامت می که سلیمان گشت ترا
وله	
زشت و چون ساز و از خود خوشی ترا	لازم افتاده است خوشی زشت ترا
روایت با سبک موحده	
دست بهر پیش چو چین کشایم و فیکان	هر چه پیغمبر بدست از عالم با طلب
اصل بهت مرا کرد و سر و دار از شکلات	آز روی هر دو عالم از و یک طلب

	وله	
چشم کو پیش نهید روی کند چه جبر است خنده قل گریه های تلخ دارد چون کلاب		از سیدی است که ز خیار این چه دریا است راحتی سرخ در ماتم سر از آن نیست
	وله	
قسمت چون شمع کاه پیش گرفت گوی چه		گریه افکنده بر رخسار جانانی از غمی است
	بهت باتن پروران صفا طلب لطیف پیش نیچه قصاص بر خود بالدار از پهلوی جرب	
کوه با آن لنگر شکنین بود حاضر جرب		نیت بستن لایح جوی سال گران
	وله	
پوشیده است پست و بلندین جرب		شاه و گدا بدیده دریا و لایح کی است
	وله	
نیست حکم چشم پیش و آن گوی جرب نیست بیخون شفق بکروزان قشای نیست مانع از دیدن چشم درون در کلا		در غریبی پیش و دلهای سنگین بادور از زوری روشن لایح چشم غمی لازم ول بهر چشم جوی که است تورا
	وله	
عیب پوشیدن از آینه عریان طلب تا دولت چاکر کند نم نشود دستان طلب سینه بر تیغ بنده آب ز عریان طلب		از گدازش و دانه و نمیر از طلب آسیای فلک آت آب مروت است روغن از رنگش لب بطح جرب

وله	
آئینه شودصال پری طبعجان طلب	اول بر لب خانه دیگر میان طلب
سجاده و شان و غل روز حاجت	قرضی بر تنم بزار و شان طلب
وله	
ز قیض صبح شوغافل سپاه درون	صفای این نفس بی غبار راوریاب
نخار قافله حورین نمایان نیست	دو اسپه رفتن اسل و نه ساز راوریاب
وله	
نیست سیرانی ز خون خلط ظالم ابرک	هر که نشسته لب آب روان بید بخواب
روایت با سه فارسی	
درون گنبد گردون فتنه بار خنجر	بزیر سایه پل موسم بهار خنجر
فلک کاکبکشان تیغ کف به تاد است	بزیر سایه شمشیر آبدار خنجر
فتاده است زمین پیش پای مهر و گ	چو گرد بر سر این فرش مستعار خنجر
ز چهار طاق عنایت شکست میبارد	میان چار مخالف به اختیار خنجر
اگر چرخ طالع شب پرده پوشش ادبی است	تو بی ادب و بخود نگا هدر خنجر
و چشم روشن باسی درون پرده آب	و در شاد هست که در بحر بی گنا خنجر
بچشمم دام ز فو ق شکار خواب زلفت	اگر تو یافته لذت شکار خنجر
ز نام ناله لیلی بلال شب دارد	نصیحت من مجنون بیا و در خنجر
بسایه علم آه خویش را برسان	شبی که جنگ بغیر دست زیمار خنجر
حلال نیست به بیار در خواب گران	ترحمی کن و بهر دل فلک را خنجر

<p>بشبت حلقه ابل گناه کنش بگیر چینیش نفس خم و بدین و عبرت گیر گل سر سبد عسرتیم سبیدار است زمین آب تو کمتر ز هیچ و مغان نیست حصار جسم تو از چشم و گوشتش برتر است ترا که دولت بیدار شمع بالین است بزدوق طرب می روز با لب که می بزدوق رنگ حنا کو و کان نمی خسبند شده است خیمه دلماسی مهر و مهر گزین ز نو بهار بقیص است ذره ذره خاک</p>	<p>ولی چو آئینه داری زنگبار محسب رفیق بر سر کوچ سست زینهار محسب بر غم دیده گلچید روزگار محسب ز تخم اشک تو عمر و اندر بکار محسب انصیحت دل آگاه گوش از محسب چو نقش صورت دیدار یک قر محسب شبی بزدوق سناجات کروگار محسب چه پیشود تو خیم از یس آن نگار محسب درین حفره شمرده زینهار محسب تو نیز جزو زمین و درین بهار محسب</p>
<p>جواب آن غزل مولوی است این صفا ز عمر یک شب که گم گیر و زینهار محسب</p>	<p>رویف تاسه فوقانی</p>
<p>در سباط خاک گنجی را که می یافت خشم عالم سوز را کوته زبان کردن بکلم</p>	<p>ریش خود را از چشم خلق نهان کرد آتش سوزنده را بر خود گلستان کرد</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>دلبستگی است مادر اتمی که هست</p>	<p>میز اید از قلعی ما هر غمی که هست</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>

	صاحب دوشیزه زنده دین عالم سپنج آنها که سنا خفته به نقشی کمی که هست	
خویش کندم برین اندیشه است که هم از خلد	تا بدانی پیش حق بگو اطاعت کل	
	وله	
که باورم در غم وجود فرزند است همان هست که فارغ خویشی بخت که شاید سخنان دروغ سوگند است اگر بادی هست خستنی خرد است	ز سنا گیسو افروزند بر کف دست ولی درست اگر هست آفرینش سخن شمرده و سنجیده گویا میسر کند بزیخاک غمی را چه دم درویش	
	بپشته تا ابدی برده است بی صاحب بقسمت از لی سر دس که نرسند است	
استادگی عکس مرین آب روان چست استودگی خلق زوگر و گران چست اسی هست یقین انیمه اندیشه ان چست	دوستی خلق عمر گذران چست پیش و پس اوراق نگران چست چون نرق تو بر سفره افلاک نوشته است	
	وله	
این سخن ایستی را باب و کت رو	میکند کارش استای آب بی کجام	
	وله	
بیماری بهر شهر و قدار حکیم است در شپت صدق گوهر شهر و قدار حکیم است	در بادیه پادشاهان توان یافت کامل بهر آن در وطن خویش غریب اند	

	ولم	
چشم بر روی تو چون آینه بر دیوار است که خد است مردم چه کم از زناست چشم بیدار چنانخ سراسر این بیمار است نخل بی بار بدوش چین آرا با است		تا از چون گران میدان ظاهر کار است ای کز اسلام بگفتار تسلی شده دل افکار پیسته شود از پرده خواب آسمان ز غمی از مردن یکباران نیست
	ولم	
که قبله ز نظرش رشته های آماک است هنر از رخنه فروز در دلش چو بحر است		همیشه دیده خوران از آرزوهای آماک است بخشن و گران هر که می برد چشمش
	ولم	
	ولم	گر از لباس بر آتی نمی شناسد است
	ولم	
	ولم	اگر سخن بدل از گوش بیشتر نرسد
	ولم	
	ولم	کامل تو را گفتن از زبان هر سخن است
	ولم	
	ولم	چون خطای از تو سر زد و دشیمانی گزید
	ولم	
	ولم	نی نخستیم نه ملک سلیمانم آرزوست
	ولم	

سپاه عشق بهر سافید و سیاه است	خوش کسی که ازین نوبهار بهره درست
خبر ز دهر و دندارند میغان صائب	و گزین منت صندل تبر ز در و سرست
ولم	
بهر که هر چه دمی نام آن بهر صائب	که حق خود طلبیدن کم از کمالی نیست
ولم	
لیست ناقص اکمالی بهتر از اتمام عجز	دستگیر ناشناخته دست بالا درست
ولم	
روسی از عالم گردان گرفتاری بایست	بکسل از کوفین گرفتاری و تنای بایست
روشنی چشم از جوهر سبز در مردم بدار	خوشی را در هم شکستن گرفتاری بایست
ولم	
از داغ بود گرمی به گماند و لهما	خورشید بود و آفتاب قیامت
در سایه کوه گنه ناز ملبس رس	آسوده بود و خلق ز گرمای قیامت
ولم	
عنان نفس کشیدن جهاد مردان است	نفس سوره و سن کرا بل عرفان است
گذشت عمر و نگردی کلام خود را زرم	ترا چه حاصل ازین تیای و دندان است
نهادخت تو سوهان بخود نمی گیر و	و گزین نیست و بلند زانه سوهان است
بلاست نفس جان چون دست عقل گرفت	عصا چو ادکف موسی نشاند و عصا است
به بند دهر برخ آرز و اگر مژده	و گزین بستن سید کند زبان است

	مرغ آب رخ خود برای نان صائب که آبرو چو شود جمع آب حیدان است	
	وله	
در مجلس حرف سرگوشی ندون با یکدیگر راه بسیار است مردم افرینش و	وز زمین سینه تخم لغای فشانند است راه نزد کیش دل مردم بدست آوردن	
	وله	
سراسر خیمه طلایی از کشاوه و پانچاه که فیض صبح و بدجبهه که بی چین است		
	وله	
با کمال احتیاج از خلق آشنان خوش است بادبان کشتی می نمره هستانه است فکر شنبه تلخ دارد چوبه بلغال را	بادبان خشک مردن لب بربا خوش است های میوه می کشان و مجلس صبا خوش است عشرت امروز بی اندیشه فردا خوش است	
	پنج کاری بی تامل گریه صائب بخت نیست بی تامل آستین افشانند از دنیا خوش نیست	
	وله	
تخلت ارباب و استیلا بر کار نیست آفتگو با جاهدان ادب از عقل نیست زود گردون کاغذ یا ناز رسد بر آسکند	در باران رخ بهاستغنی از فشانه است هر که میگردد طرف با کوکان دیوانه است چون فضول افتاد همان با صبا چمانه است	
	وله	
صلای حرفت محاست و ترا تم شود ز خج و و دخل حرام و صلال معلوم است		

	وله	
مردم همواره از خاک زبر باید گرفت	رشتهای بی گره را در گهر باید گرفت	
	وله	
در نیو بان که سر اینجام خانه پروازی است	عمار بی که بجای خود ست خورشید از چیت	
دل تو تا که غمهای ز آرزو وارد	پوشیده تر تا کار لیسان باز است	
	وله	
آفت دولت به انسانی همان معلوم است	انچه چون افتاد خبر به استخوان معلوم است	
طفل و اندام را هر شب جوی شیر	رشتهای ز آل جهان تا بدهان معلوم است	
	وله	
گفتار جا پلان نشیندن بوفزون	خزینش ز دخل پیش بود هر که فلست	
	وله	
روزگار زندگی نقش بر آبی بنشین است	موج قسمت ز دریای بی و تاب بنشین است	
	وله	
در خود آتشی خطر باضمهر است	حلقه فتراک طافوس از پرست	
شیر بیگانه است آتش دیگران	شور بانی خویش شیر مادر است	
	وله	
نیست تا پاک از غصه ها و سوز و سوخت	در تلاش نام سپهر و زشت شدن وجود	
	وله	
تا در ترودست نفس جهان داده است	بر باد پای نفس تاز بانه است	

	وله	
خاکساری زنگارین بزمینده است		باز بدین فتادگی از آسمان زمینده است
	وله	
از حسن و خاد عرض گر پاک باشد بزمینده است		بسیج باغ و گلستان بزمینده است
	وله	
بزمینده است		اما دمی که باعث اوج کمال است
	وله	
در روزی که از کوه غم و شوقش نیست		در شبی که از یاری و شوقش نیست
روز نمی مسکن چون بال شوقش نیست		آنچه بماند از نور عسل جز شوقش نیست
	وله	
از هیچ و ناسم روان الما نیست		در سائر انچه از خبر از کوه شمال نیست
در روز خرم بفرنگ و نام گشته سهر		آتش به گرمی عرق انفال نیست
	وله	
در کار خزان که ندانند قدر کار		از کار سهر که دست شد کاروان نیست
	وله	
من گرفتیم که قمار از همه عالم بود		دست از همه را باخته میباید نیست
	وله	
توان بزمینده دلی شد زمر و گان ممتاز		و گر نه سینه و لوح هزار سهر و کی نیست
	وله	

از تیره دیوایرستان است بیرون آمدن	در سال نه دویست گریختن از کاشان
نویست بنوعی بر سر لشکره از جاسازی	خداوند چنانکه باشد خفته بر سر است
وله	
نامش نیست که عنوان نه شود عمارت	اگر چه چنانچه باشد بیانی در بیان
وله	
هر چند خوشنماست بسکه سستی از کریم	خویشتر بود سایل مغرور و شست دست
وله	
هر که غافل از صیحت میکند دیوانه است	خواب خفته بر دود و طبل جریس است
نفس خالص زندگی را تلخ بر سر کرده است	و آنکه کسی که فروزش در و درون است
وله	
سیک یکجایه دولت آشنایان از هم	سیر یکسر از دولت آشنایان است
نیش و نعت بقدر سپهران نازل عجیب	هر قدر آید باین میرانه همان غمت است
وله	
خلق شود از جهان برین آسمان کرده است	تا ده و بی برین آتش آسمان کرده است
نقش پای و رنگان همه از ساز و آوا	مرگ از ادعای عزیزان بر آسمان کرده است
وله	
ترا جان غم مال از جیس میسر است	حکایت قوی است تا پیشتر است
می رسیده زخم جلوه یکانه در جوامع	نهفتن های پدر و پناه از دست
وله	

دیوان صائب	۳۴۱	و محرم تا چند نوزاد اول مردم کند	مخت آبادی که عیدش بدرگردد است
	وله		
از آتال شادمانی سر بلند از غافل اند	گرچه دست اجل و دست هست سلطان بلند		از داین شکل سرکش خند و دندان است دست ارباب عیال ترین دست است
	وله		
رزقش رسد ز عالم بالا بکوش	صاحب کسب که چو بس و ناک طبع است		وله
بار بر دلها شود در پله افتاد گے	ز لب خوش شود مژده ز لبی بدست		هر که در ایام دولت بار از دل بر دست طبع فیاض گرم ابرام سائل بر دست
	وله		
عصیان از زربان جانشی گویا است	رفت هر کس ایسا خارجی که سوزان علاج		بسته بهیمنه در لب بستگی رسوا است مینور خون شیشه سر کس که او بینا است
	وله		
دلمن تیره بسیاری گفتار شده است	نیست از دوزخ اندیشه که از شر مگناه		زین پیشانی نفس آتینه تنار شده است هر سر سوبه تنم ابر گم بار شده است
	وله		
در بهار نوجوانی آنچه بجا مانده است	پیشانی آن که طبل حلاوت بهر مار گم می		در بساط من بهر آب گران غفلت است زاد لبی چرخ کمانی بهر تیر غفلت است
	وله		

سپید و بوی مجر و چون شیر بسته است	از خود روشن بایک نظر بسته است
صدای طبل جیل است شادمانه او	کسی که نوشته باشد از سفر بسته است
چراغ و گران می کند پیشانم	اگر زشته جانها بیکدگر بسته است
مرا زین توافق بود بر می آرد	غریب سفرین به سفر بسته است
<p>بچرخ سپید و آخروین جهان ضابط</p> <p>چو سکه سر که دل خویش را به ز بسته است</p>	
هر که چشم غمت از نظاره مغرب بسته	بر دل آسوده راه یک جهان آشوب بسته
گفتم از دنیا شام است در پایان عمر	حرف بر بی ارض است مرا چوب بسته
وله	
اباب هم را چه هم از بی پروا بی است	بال و پر نظاره از بهت لب بسته
نفرین بود او را اهل نماز و زرق بخیلان	نکیر فنا تا تحفه سیف ده لب بسته
از تو دل هر که روی خود بدینا کرده است	وا به پشت کوتا به دنیا بقبی کرده است
وله	
از ان بندگان خویش خلق میسر زند	که دایم از نفس این شمع در بهاد است
تنی است چشم تو از سرده سلیمانی	و گرنه نشسته گردون باز پرزاد است
و کلفت است خط پیش سخت رویانرا	که زنگ قشقه آئینه های فولاد است
وله	
میتوان که بر دازیم با بکنه هر کسی	شایدی گلزار رنگین را به بکسته است
وله	

تر کسی که آه سحر خواسته است	ز نخل زندگی خویش برخواسته است
کتاب بهت آن سایل تنی و ستم	که غیر دافع چنانخی و گر نخواسته است
خوشا کسی که درین حال کن بجز در دل	کشاد کار خود از هیچ و نخواسته است
وله	
امید هست که شیرازه گس گردد	ز تار و پود جهان رشته که هواست
وله	
نمیتوان غم دل بچند پیردن برد	ز خنده روی گل تلخی از گلاب گرفت
ز سخت تا که عمارت زده من خویش	غبار تیرگی از چهره صاحب گرفت
وله	
دامی که غیر خوردن دل نیست ازش	اسرود بساط از بدین ام صحبت است
وله	
مار از بان شکوه ز جوز زمانه نیست	یا قوت و ارادتش مار از بانه نیست
وله	
ز اندم که دل عنان تو کل بهشت	در کار خویش صد گره از استخاره نیست
وله	
میشود روشن گهر ازل سیاه از عتبات	از حکومت و سیاهی زدی حاکم نیست
وله	
شعور آئینه وار سپهر از فقره است	خوشا کسی وضع زبانه بخیبر هست
وله	

پیری اگر چه بال و پر هم رشکسته است	پای جهان نور دنیا لم نه بسته است
وله	
دشمن از جام نگون باوه گل رنگ طمع	آنکه اسودگی از فسر دولت پنجه است
که باین عمر کم از عهده برون می آید	گر خدای شکر باند از نعمت پیجو است
داشت باران طمع از کاغذ ابری صواب	
از لثیان جهان هر که سخاوت پیجو است	
بار مجرب بنون ماهیت طفلانست	خانه آینه تنگ از کفر نیشمالست
گفتگوی معرفت کم کن که اهل حال را	حجت ناطق نیز از ترک قیل و قالست
نیست صفت مایه بجز در بیان جمع بیم و زگران	
از گران باری غباری بر دل شمال نیست	
وله	
دین مهر شنیدی که از خوان چه کشید	چه قوقع ریح عزیزان و گم باید داشت
که ز بی خاطر آگاه نفس خستست	پاس تسبیح صدر را بگذر باید داشت
وله	
چون قلم در جات من نفیس و قال فیت	مستی بهیمن من در صفت خط و حال فیت
آه که عرض سیاهی های موی من تمام	از سیکاری تجسس نامه اعمال فیت
برگس گذر زفت از د آگاه عنکبوت	بر دل من این ستم گزیده آمال فیت
در بیا من نخواهد برخفت فسون ناند	باقی عمرم اگر خواهد بدین فتن فیت
تنگ شستی بسکه در دوران باگردی عام	آب تواند برون از چشمه غریب فیت

وله	
ماه نفص بدتر ناگدید کامیدن گرفت	هر کمانی را زوالی هست ز زیر فلک
وله	
بد کردن خلایق بر همان اختیار است	مجبور حق نکرد و آلوده معاصی
وله	
طرف صحبت من صورت دیوار است	چون بکیرت زد گمانست مرا روی سخن
وله	
ابرتری که تازه شود جهان از و کجاست یار بی نیجهان دل بی آرزو کجاست	روی که ز نینیه است آبر و کجاست تا چون حرم کعبه بگردم بگرد او
وله	
کی نفس گلشن بر ستار و دم تازه نیست	جلوه چیست رنگ اعتبارات جهان
وله	
در بر دلی که وسوسه استخاره نیست	مرگشگی چو سحر ز صدر بگذر کشد
وله	
هر کس که نشود در اینجا که نه است	روی زمین گذر که سیل حوادث است
وله	
از عالم شستن این عبادت و شست چاک در پیر این بسف چه محتاج است	با تعلق سجده در درگاه حق مقبول نیست پرده پوشی در این آلودگان لازم است

	وله	
گر با بن عین جوان بخت مجلس آرازی کند	ز و دو خواهد شد شنایان از هم بیگانه است	
	وله	
بهر گندم کرد آدم ترک نهامی شست	چاره از الوان نعمت هست از نان پرست	
	وله	
صورت احوال خود را چشم کوته بین بد	آنکه از سنگین دله آئینه مار شکست	
	وله	
در صلاح اهل ظاهر مکر با پوشیده است	دور خود را زین چرخش میاید گرفت	
	وله	
حلقه دام گرفتاری وین اگر دین است	مانی لب لبه آفتاب تواند گرفت	
	وله	
سیر و دل بخیر و راه را صبح اعتبار	طفل نا فتاوه اندیشه از بام نیست	
	وله	
شکار اگر چه درین بین شوت بسید است	مر اگر تن عبرت ز روزگار است	
	وله	
چون بلا می شود نازل ازین چنین چنین	در بر وی میمان غیب بخت چنین نیست	
	وله	
آن تازه که تزیین ندان بکشد زهر	در شرب حشمت و گمان سیر سلامت	
	وله	

روح را دایع عزیزان فعل در پیش نهاد	ورنه تا حد مال تنگ سفر از تن نیست
وله	
از ملاقات گران جانان حسین و حبیب سرا	سواد این پس که ترک زندگی آستان شد است
وله	
بقدر وسع عاشق است حلق بریدن	عجب نباشد اگر حلق غلسان تنگ است
وله	
در عهد شب شکوه بنیان چرا کنم	کم نعمتی ست این که جوانی بیاد است
وله	
کشاده روی شکار در وقت این بل	که سنگ بدینا بسته به یکس نزد است
وله	
پیوسته است سلسله موجها هم	خود را شکسته بر کردل شکسته است
وله	
سخن تلخ اگر سبک بانی مروی	دعوی حوصله تنها بقدر فوشتی نیست
وله	
رسم است که از جوشش تن شایع شود خم	ای بر تر اصل ازین قد و وناپ
وله	
خنده در چشم آب گردانند	ماتم و سور این زمانه یکی است
وله	

از بی تهری سبز دین باغچه بادم	چون مردم اوست تهری بر سر پشت
وله	
کوته اندیشی که ساز دوست نسوای در آن	در حقیقت نیست یک ظالم که چندین ظالم است
وله	
بهر فرازی میوه آزادی است	بهر خضر راه این دای بس است
وله	
خدا غنی است و بعضیان باسیه کاران	طبیعت را چه زیان از شکست پرپر است
وله	
روشن گری هست که بر غروب نیست را	بر غروب نیستن چو آینه هموار کرده است
وله	
روی کرد ولی نکشاید ندیدی است	هر فی که سفر نیست بر و ناشاید رفتی است بیک دیدن از هر که ندیدن بود ضرور بهر چند روی مردم عالم ندیدی نیست
وله	
عمر عزیز قابل سوز و گداز نیست	این رشته را سوز که چندین گداز نیست
وله	
فردا چو غم زیاده ز امروز میرسد	امروز خوردن غم فردا چو حشمت
روایت شامی مثلثه	
بر سنگ خاره زوگر آید از خویش	بهر کالی که گرد و بناقص عیار بحث
صائب نصیحت است ضارب جان مرا	تا صلح ممکن است مکن اختیار بحث

رولیف هم تازی	
چون که نخست اول بزمین جهان کنج	گر رساند بفرمانک باشد جهان یواری کنج
رستان آینه شش که سیران کنج بشیند	کفش گردوز تملک پای نامحدود کنج
در نیام که پس از فتح قدح خویش است	زیر گردون هر که باشد بشو و لیا کنج
ز برنج ممکن بود پیوسته گردد عیان	ولکم لازم این شمار افتادست در دستان
در شجاعت آدمی چند چون شخم بود	میشود چون آل عابد در سیر و حلال
ولکم	
غیبت می عرق آلود بگوهر عیان	بنو حسن خدا داد بگوهر عیان
رولیف هم فارسی	
از زاهد صیاد جوهر کز این لایح	از شست و بشین چیه و ستاود و گریح
صدا نشنید خوشی با که درین عالم فانی است	مانیم و همین لذت دیدار و دگر گریح
رولیف ناسخ حاشی	
در جبین کس نمی یابیم انوار صلاح	از شمع و ستاری بجا ماندست آثار صلاح
ولکم	
نمک با بیره فطرت کن از سینه صبح	که صد کتاب سخن هست در جبهه صبح
منش از بانه اجزایم را کفن ز نهار	منش و جرمه دلائل غافل از بینه صبح
رولیف دال محمله	
دل همیشه با شکوه از وطن دارد	عقیق مادل پر خونی از زمین دارد
ولکم	

نموده بجا بوفانی اطاعت حق کن	که خوب خشک چو گردید خرم نمیکرد
وله	
روز حساب عید بود خرد حساب را	بی جرم زرد روی دیوان نمی کشد
وله	
چو بستی هست تا کن بند قبا بکشانند	و ز فر دوس بر روی دل با بکشانند
وله	
نخل مسک از می افزون تر شود	سخت تر گردد گره چون تر شود
وله	
حرص را تشنگی افزون بر دمال شود	چشم آینه گما سیر تیر شال شود
بهره خوابد ز حساب بجز محنت نیست	عرق از بار گران قسمت جمال شود
وله	
ز پاس عزت روشن دلان شود غافل	که سر در لب آب ایستاده میاید
عنان نفس که نادان از بصیرت نیست	سگ درنده اسیر قلاده میاید
وله	
کار چون برگرد افتد بد عادت برآید	شانه در عقده کشتانی بید بوی دارد
وله	
تا دم و سوز جهان نیست در آتش نمیند	خنده عید نوبال محرم دارد
وله	

شاد و سیت که بستند رنگ بر پایش	مجردی که گرفتار که خدای شد
وله	
مدار دست و دامن آه روز صفت	که قلب شمع خوشنوار این علم شکند
کمال مردی و مرگ نیست شکنی	بهوس دست کسی که این هنرم شکند
وله	
زلف و لعل را بدور خط نگهبانی کند	چرخ و مغزول عامل سحر گروانی کند
سخنی فرما زوای نیست جز برای حکم	در لای خوش بر سر سلیمانی کند
وله	
نیز گفت دست پر خواجه الهی عیسی در عضا	که از دل بتکیه بر سر سباب میلزد
زیر بانی عرق بر نرد از گوشتی صاحب دل	توانگر در سمور و قاتم و سحاب میلزد
وله	
چشم را بر پرده غفلت شد بروی سفید	باز ناورد از خط این نافه بروی سفید
دیگران را اگر ز پیری صبح آگاهی سفید	شد دل با شبیر غفلت از روی سفید
وله	
خوشا سعادت آن دل که آب میگردود	که شبنم آئینه آفتاب میگردود
مشغور وقت ملاقات و شان عافیل	که هر دو که کنی سحاب میگردود
وله	
در گرز از گفتگو تا سحر میشت و بند	جنت در لبسته از لبهای خاموش است و بند

بر تو از گوش گران این گشت آهام چش	زود کاغذی زانی اگر گشت و بند
وله	
زود از لاغری گشت ناسیگر دند	چون مه آنا که ایسار فلک بایدند
گل بنجارا گر بود درین باغستان	دو تنی بود که از صحبت مردم چیدند
وله	
دوست دنیا گوار نیست بر دوست دل	تاج ز کعبه است بر شمع از زبان بود
وله	
دل از خاکساری بهشت خد شد	ز گردشی گریه بهشت بهشت
شد تو ز بی باد باک شستی من	که دامن فرصت از دستم بهشت
سبک چون پرگاه شد در نظر ما	رنی که طبع زرد چون کمر باشد
ز شرم گنه قلب من گشت راج	غبار خجالت مرا کینیت باشد
بسا حل رسد صائب از شد و دریا	
چو خاشاک هر کس که بیدست بهشت	
ز کمالی بطریا جوان گران گردد	پیاده هر که شود بار کاوان گردد
مکن بکلف بسیار گرم و نیست	که بهمان چهل از روی بهر آن گردد
سجود کردن دانه است آسار چشم	ز دوستی است اگر گشت آهنگ گردد
وله	
دم جان بخش نسیم صحرای ادب	پیش از آن ز نفس خلاق مگر گردد
وله	

افتادگی گرس که از بخت کاروان است	شبنم بر آفتاب ازین بان پرسد
وله	
ز فیض عشق لعلی لعل مهر با کرد	ز تیش شویهای شمع با هم یکبار گرد
وله	
جوانرا صحت پیران چندان نیست باشد	بخت خون نشیند نیز چون و را که گنج دود
وله	
این ز باغ و شان ز خند آغیز نیست	این دست و بدن آب کشان پاک نیست
از مردم افتاد و مددجوی که این نوم	بابی بر و بابی پر و بال و گر نیست
صاحب نظر عاقبت اندیشی اگر هست	
بی برگ و نوایان جهان خوش تر نیست	
تلافی را بر اسکافات عمل در آیتین دارد	دین گوینده را تلخ اول زینام میگردد
وله	
ز حرف بر لب شیرین او اثر ماند	که دیر نقاش سپه مورد شکر ماند
قرین همان دلاش شو که بی صفا نشو	هزار سال اگر آب در گهر ماند
بسیار باره طواریت حیرت می کن	که چون قلم ز قوه بر قدم اثر ماند
کجا هست گوشه آسوده که چون فعلین	خیال بویج و دوعالم برون در ماند
بخنده زندگی خویش را اندر بر باد	که در چنین کل نشسته بیشتر ماند
وله	
روی بویوسف کند آن روز جز از روشن	که برافروخته اند سیاهیخوان گردد

	وله	
<p>مایه جمل شود بر چرخ حکمت نشود جگر شیر که دارد که جرات نشود اگر از صبح کسی حرف صدقیت نشود</p>		<p>هر که گفتار صواب از غفلت نشود سخن نیست و نگویست که زیر آلود است روزگار نیست که نقد بق نمیداید کرد</p>
	وله	
<p>زان بدگر اندیش که هموار نماید</p>		<p>همواری تیغ آفت جانهای سلیم است</p>
	وله	
<p>خجالی بویوسف بچرم از زندان برون آید</p>		<p>ز قید چو جانهای غریز آسان برون آید</p>
	وله	
<p>چند نیست که مار امین بجا نشوند که میکنند ترا خج تا عطا بجا نشوند که گوشت تبار عالم طلب بجا نشوند هر که تو پیوسته بچیز و جا بجا نشوند که در عوض تو بجام جهان نماند بجا نشوند</p>		<p>دران مقام که شاهی بگر بجا نشوند غریب و فرومایگان مخورند بجا نشوند و بجا اگر تو در بسته خلد چندان نیست فلک چو مهر و مومین بود و بفرمانش تن صفائی خود را بهر شکن جماعت بجا نشوند</p>
	وله	
<p>دوستان را سر که در لایم دلدید کرد</p>		<p>دواغ و شمشیر گامی از دوران کم و صدمید</p>
	وله	
<p>از دها فرعون او کف عصا می میشود</p>		<p>نفس کزش بی رضیت تنهائی میشود</p>

جوشن و اودی اینجا شاه آه ناست	سخت جانی نایب تیر قضا کے میشود
وله	وله
خانه آریا نایب تیر درون غافل شند	اصل شان چون دواز گل خراج آب گل شند
وله	وله
نشینده که بی شکند سنگ سنگ	از سنگ بیشتر حذر از سحر گر کنند
وله	وله
جمع که زیر خاک دل پاک سے برند	با خود بهشت را به تیر خاک سے برند
وله	وله
سینه پیش ناخن الماس میسازد سپر	سر که خواب چون عقیق ساد نام گرم شود
وله	وله
میشود شیطان پا بر جاک دیگر نفس	در جهان آفرینش هر چه عادت شود
صدا تب از هر کس که داری کجشی اظهار کن	شکوه چون در دل گره شد تخم کلفت میشود
وله	وله
زنگها در در روشن مینای زخوش را	از صیه کاری مرا مو سفید آگاه کرد
وله	وله
از سر ترا خود آئینه دارت داد و اند	نگار این آئینه از بهر حکایت داده اند
گر چه در ظاهر اسیر سحر و دیوار تخی	رخصت جوانان بدون زین جوارح اند
میتوانی در رخ خود بهشتی ساختن	کو تر نقدی ز چشم اشکبارت داده اند

وله		
دوست از دیده بیدار طلب باید کرد	گریه چون شمع نما در دل شب بید کرد	
آرخوان بجای تابانگیر سپهر گز	با حسب بهر چه اطهار نسب باید کرد	
ریزش ابر نباشد بغش درون هو قوف	از کرمی آنچه ضرورت طلب باید کرد	
وله		
از خلق خوش نهفته شود عیب آدمی	کس بوی خون ز ناف تا تار نشنود	
وله		
ستاره سوخته بر آفتاب اعتبار ندارد	که تخم سوخته حاجت نبوی بهار ندارد	
توان سیاه دلی که خود ز خلق نتابی	که پشت آئینه وحشت ز رنگبار ندارد	
همیشه حلقه ذکر خفیست مهر و نش	لبی که شکوه را و ضاع در و گاه ندارد	
وله		
زال ترق جریبار بود غبار ملال	که غیر گرد ز گندم باسیار رسد	
بنگرند از بود زرد روی نیست	خدا کند که کس با کیمیا رسد	
وله		
آتر که سبست چون نفس خود محرم کی	خافل ز ذکر حضرت یزدان چرا شود	
صائب از چپکس سخن دل نمیدهد		
در شوره زار کس گهر افشان چرا شود		
در تیغ زهر داده امید بخت است	بیماره آنکه زخمی تیغ زبان شود	
وله		

چاره دل عقل پر بند نیست کرد	قهر اسیر میراند را التیموز نیست کرد
بی سرانجامی و موزونی آتش غم	سوز خورشیدش را التیموز نیست کرد
در نگه و محبت پر و جوان با یکدیگر	با کمان یکدم مدار تیر تو نیست کرد
از نه دل هیچکس صائب نیستان سرا	خنده چون غنچه تصویر تو نیست کرد
وله	
نی از رو سیم نه لعل و نه گهر خواهد ماند	در بساط تو همین گرسنه خواهد ماند
خشت بالین تو سازند پستانت	از تو سر حیدر و دود و صد بالش خواهد ماند
اینجهان آینه دوستی نقش و نگار	نقش در آینه آخر چه قدر خواهد ماند
وله	
عقده دوستگی را اندک اندک ببار کن	وزیر مرگ این رشته را یکبار غافل میکشید
هر که صائب نفس او حلقه فرمان کشد	گردن شیر نریان را در سلاسل می کشد
در قیامت سر پیش افکند سینه در خاک	هر که اینجا گردن از بهر تماشا می کشد
وله	
پیر گردیدی گوشت زرد و تشنه	بوی کافور شنیدی دولت سر و تشنه
بوی کافور ازین مرده دلاں می آید	که باین طایفه آفتخت که نامر و تشنه
وله	
هم از کودکی من از جیبهای حرص است	که در صد سالگی دندان بر آید

	وله	
دست هر کس که یگانه می آید بر چرخ زندگی دست حمایت میشود		
	وله	
کسی که عیب پیش چشم بکار د به دست غم نشود مبتلا گریبان بزرگ دست که بر خاک چسباید کسی است صاحب خرمین کاشگاه میان اهل سخن گفتگوی دست تمام	به بوس دیده اورا که بر لوح دارد کسی که دامن شب از دست نکند چنان رود که دل مور را ببارد که غیر رنگ دگر دانه نمک کار د که هیچ طافدا بی نصیب نکند	
	وله	
چون آفتاب هر کس روشن میشود از دشمن ملائیم ز نهار پر خدایش	در آت عالم اورا فرمان پذیر باشد چون سنگ خورش افتاد ناگاه کبر باشد	
	وله	
کامی که بر آید ز نیسان نظر تنگ از سفره قسمت لبانش لب گوشت	آبی است که از چاه بغربال بر آید فندان جریعی که بعد سال بر آید	
	وله	
باد شاهی نه بسیم وز رو گوهر باشد به ادب با همه سر کن که دل شاه گوید پیش جمعی که ز دست دلشان سست	هر که اسد رقیب است سکندر باشد در تر از وی کفایت برابر باشد تشنه لب مردن از قبایل سکندر باشد	

صبر بر پیروز دل و کشنده لبی که صائب	که چو دل آب شود چشمه کوه تر باشد
با تاج زر از گریه نیا سود می شمع	راحت طبع از دولت پندار مدارید
وله	
ازین نرم بود پرده دار و ام فریب	ز مکر دشمن بهوار استر از گنبد
وله	
از گلوئی خود بریدن قیامت جت بهت هر که از شرم کرم در زرد اسن پرورد خضیعان خیم کرون خیم کرون بر خود	در نه هر کس که سپهر پیش گمان ننگند سایلان را و دل شنب بدلان ننگند وای بر شیر که تنش در نیستان ننگند
وله	
اگر ملک و عالم کند یکا لاله با اثر	جهان از حرص چین از بیهوشه مضطرب یارو
وله	
مرگ آلوده شود هر گاه گرد و موسفید پرده پوشی چون شب تاریک از قیامت	زندگی بر طاق فسیان نه چو شاد بر و سفید دست بردار از سیه کاری چو گرد و موسفید
وله	
هر که زشت است همان زشت به قبی خیزد گر چنین دست بر آرد بزرگان طبع	کور از خواجگال است که دنیا سینه ز ابر چون پنبه افشرد زرد پیا خیزد
وله	
در خشک سال آب هر گرم می شود	سبیل فلک به ابل قناعت چه سکنده

باران بچمل نهد پد نفع گشت را	در وقت سیری شکست است بچم کند
وله	
بسیج فغلی نیست نماند به آه بنیم	در سن ل گیر سر چاشکی پیدا شود
وله	
جوانم رخ سست گاهی درین حشمت مرا	غوطه در خون ز ناله کشید که غافل میشود
دستی با ناتوانان مایه روشندی است	موم چون بارشته سازش بچم فصل میشود
وله	
آبروی کعبه گرا از چشمه زمزم بود	کعبه دل را صفا از دیده بچم بود
از نو آرد است بر نیا نشانند شکل	در سنگ است هر پستی که با نهم بود
آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود	طبع موزون چمت فرزندی آدم بود
وله	
نفس از تو به صادق دم عیدیا گردد	دست از بهیت نقوی پیرضا گردد
وله	
باز من گسری گمان بمان توان کشید	تا نکر دی است از چون بر این توان کشید
وله	
همیشه خازن شد دست از صلاوتش	کسی که خانه چو نور مختصه دارد
وله	
چشم بر رویه عید کشاید سرخام	هر که از خوان قناعت لبانی دارد
وله	

	وله	
چون از رشته سوزن دو خود را کم کند		از صراط المستقیم شرع پایداری منته
	وله	
که بر بالافشیدگان بشیر جانگ میگردد		تلاش صد و بیرون بگذارد و خوش نشین
	وله	
که چاروسم چون هر یک قباد دارد همیشه آتش سوزنده اشتها دارد بروز شتر شمشیر می که خون بها دارد که مسجد از همه جای شتر گداوار دارد عبادت همه روی زمین قضا دارد		درین چنین سر سبز آن برهنه پا دارد حرصی انگشت دست و دو عالم سیر دیند جاسی به پیکو خود فروشان سیر شکر کایت روزی باستان کریم حضور خاطر اگر در نماز شتر طشتده است
از بس زلفش قلعی رسیده ام صاحب مبسی در نهم پاکه بور پا دارد		
نخود بشمع دیگر هر کس اول روشنی دارد بزرگ با نظر کن تا چرخ رشتی دارد		فروغ دل مرا از نور و غمی دارد مشهور روزگار دولت از قضا و گمان
	وله	
سگ زهر طعم سوزن همچو نان بخورد دل بهمان از ساد و صیاعم نان به خورد		رو نمیسازد شتر صاحب از خور و نان سود خند از خوردن نان سیر و زندان
	وله	
باب خضر کی لب تشنه دیدار بکشاید		دل عاشق کجا باز ساعتر شتر بکشاید

پیران که بر کزندیان همان نشسته خالی	که مانند صد و سیالی و من یکبار یکیشاید
وله	
نماند از عمر و مهر سبک دوران در عجب آسم	در ختی را که سرماخت و دوش بر نمی آید
وله	
جذب قوت فنی بر کس اول میسندیدم	هر دو عالم را طلاق دل است پست پا ویدم
عالم روشن گشیش سازد از منت سیاه	جان سنجاش از دم جانشین گریسیا ویدم
وله	
نیض سحر آسمانی زله با بندد	سبک و جی که پیش از صبح از خواب بیدارید
وله	
اگر عزا چو سلیمان شود سخته تو	بتاج و تخت سزاوار میثیالی شد
وله	
اگر چه بطلون در هر نکته صد تنگ شکو دارد	ولی شهید جموشی در بیطرشان گز دارد
وله	
مردم ز حد خویش برون پاندا ده اند	راه هزار تفرقه بر خود گشت ده اند
بسته است روزگار جهان با کار گل	یکسر بفرک باغ و عمارت فدا ده اند
خو این دعا قیامت زنده است بر نردن	دستی که طالمان به بقدری کشا ده اند
وله	
گفتگو از عقد دندان گوهر غلطان شود	پوچ گوگرد و کسین لی که بی فدا شود
وله	

	وله	۱۷
چون غنچه بخند هر دو تنی نسیم باید کرد ز ذکر آرزو چه لازم دو نسیم باید کرد که پادشاه از سجده گشیم باید کرد چه لازم است طلب از کرم باید کرد		به آه سر دلی خود دو نسیم باید کرد دلی که جمع بذکر غنچه چو غنچه شود نزد اکن بر زبان برید زلفت ایاز سخاوت از رخ ابر سبار میبارد
	وله	
کدامین برف پشیمان بر سر سر بام میبارد		مخند ای نو جوان ز شمار بر روی سفید یا
	وله	
خواب بگس و قفس عرکاه گران بگیرد		عقله و نفس و کسب نشود از روی سفید یا
	وله	
صفای شند شمع خانه ز نور میگرد و گردن دانه طفل و بان مور میگرد طبییب از صحت بیمار خود بخور میگرد نیز نفوذ از خرکاسه نفوذ رسد گرد		عمل چو کلاه باغ در دل از زبان میگرد پر کاهی مروغ نیست خرم رنگا باز بخود محتاج خواب نیست طوطی نند همان جویای در است حال سزاران
	وله	
غریب دوست که از اعتبار میگذرد		با اعتبار غریب جهان شدن سهل است
	وله	
که بروی همه کس نهانته دوز باز کند		صاف دل محرم و بیگانه میگرد

هر که بیرون نهد پای خود از خلقه ذکر	چشم چون سحر ز صدر را بگردد باز کند
وله	
نه از رو بکویت ساینه بال بها افتد	میست دولت تا کجا نیند و کجا افتد
وله	
کسی که شکسته سی هر دم آورده بدست	ندانم دامن شب اجرا حکم نمی گیرد
وله	
سازند عیان محض بهیغری خود را	جمعی که بهم طره و دستا فرود شوند
چون پست از راه از ضعیفان می داز راه	کز چاه بر آید و بپازد فرود شوند
وله	
همیشه عید بود و سراسی آن قانع	که در نظر لب نانی چو ماه نو دارد
منبر ز فقر کند در لباس عیب ظهور	که نان گندم در ویش طوم چو دارد
ز بیم نسیب کند کاروان ملک عدم	کجا جهان وجود این بر و بر و دارد
وله	
ستکوت هر که نجات از حلقه تجوید اندازد	ز گرداب خط خود را نمیدر راحت اندازد
خطرنا باشد از آه ضعیفان سر بلندانی	که موی کار نه فقر را از قیوت اندازد
از ان از گوشه عزت نمی آیم بیرون	
که ترسم سایه بر فرقم های دولت اندازد	
ز نامزدان بیرون ان نیامیست هیچ	
که دست از دامن میست لینا بریدارد	
وله	

اگر چه شاه سار کوزمین برینگیس باشد	بدرگاه فقیران بهر استوار می آید
وله	
خانه مهر که با نازنه بود چون زنبور	همه ایام حیاتش بحلاوت گذرد
چون زمین پاک بود تخم ندارد درین	صبح چیت است که بی شک نیست گزند
وله	
هر چه دیدیم درین باغ ندیدن به بود	هر گلی تازه که سیدیم بنجیدن به بود
هر کجا منزل آرام تصور کردیم	چون نفس است نمودیم رسیدن به بود
هر متاعی که خریدیم باوقات عزیز	بود اگر یوسف مصری بخودین به بود
وله	
دشمنی ندارد در راه من و لیکن	راهی که بی رفیق است دشوار بنماید
وله	
آه و تمام است ازین معلق اندو	کز توبه بسودا و سفید پاک بر آید
وله	
سشو از شرک حق غافل که حرام نهی است	نمیگیر و بکفر باز کفران باز میگیر
وله	
پیش روشن گهران صحت نهیست	بنمک چون بسد از شعله صد از خنجر
وله	
پیری اگر چه کوه و زندان من گرفت	شادم که بی نیازم از حلال کرد
وله	

و من خویش بدشنام میا از زمار	کاین زر قلم بهر کس که دمی باز دهد
وله	
دست از اثر ندارد که تا جام هست غلظت	بی اختیار یاد و پیشیا همه کنند
وله	
درین زمانه باطل کسی که حق گوید	برای خویش چون منصور و سیاهان باید
وله	
از این طوطی میگرددی که بر خویشی لب	اگر با خود بر آبی با تو عالم بجایید
وله	
از قبل خلق دل سرشته را کم کرده بود	دست در بر سینه مایه ای استار بود
وله	
نقصان نرسد بخبریدار چه سیاط	حاشا که این محتاج گرای زیان کند
از بیم و زهر گو که سزاوار خنده است	زندانی که مخمور بنیدگران کند
وله	
ندیدم یک نفس استرس غلظت بر زبان	چه آتش در آن کشور که ده هزاره دارد
وله	
بهر فردوس گردوی کند دنیا گذرند	از دعوائی بهوائی دیگر آونجه اند
وله	
شماره گل نیست کار زنده لاله	بجای سیخه نفس اشمار باید کرد
وله	

چون غنچه دل بر یک پا چو قیامت کند	برگ نشا مارا بسیار گویند باشند
وله	
خوش کسی که بخون جگر وضو سازد	به اشک سینه خود پاک آرزو سازد
به دوش خود عزیزی و نه دیش بجاک	بدرست کوفته خود هر که چون بسو سازد
لکن عانت خالمرز سوده لوی ما	کمی تن سنگ فسان اسپاره سازد
وله	
گللی که بلبیل با برگ عیش از و دارد	هزار مر حله افزون برنگ بود دارد
خبر کسی که از آن سن عالم آرا نیست	به طرف که کند روی رو با و دارد
میان خون و جراحا لشی است شمشیر	که خنده در دهن و گریه در گلو دارد
به آبروز حیات ابد قناعت کن	که خضر وقت بود هر که آبر و دارد
ز حرف و حالت میخیزا توان دریت	که در پیاله بود هر چه در که و دارد
و چه غم گری منگامه اش نباشد پیش	علاقه هر که چو بلبیل برنگ بود دارد
بچاره ساز ز نیچارگی توان پیوست	بر جماعت هر آنکس که چاره جو دارد
وله	
دل رنگین لبان شیرگی او کین دارد	حنای دست زنگی هند او کین دارد
وله	
عارفانی که به تسلیم وضو خست اند	مردمانی که اسپرتی قضا ساخته اند
هر که خود ایتامی شکنند دست تمام	ماه ازین سبب انگشت نما ساخته اند
وله	

تسبیح چنان بکینش افتادگی نقصان کند	قطره چون از چشم ابر افتاد گوهر میشود
وله	
رخنه در چوین فولاد کند چون چکان	دل هر کس که موافق زبان میباشد
دیدم بحر صحرایست شود سیر بخاک	دام در زیر زمین هم نگران میباشد
وله	
بارستی توان برد از پیش کار حق را	سوی سلاح دیگر غیر از جفا ندارد
عجز آفرین بحر آب و کمی سیاه تاران	عامل چو گشت مغزول بستاند عازان
وله	
گر صفای حرم کعبه ز مرم باشد	ز مرم کعبه دل دیده پر نعم باشد
تا نه بندی ز سخن لب نشود دل گویا	نطق عیسای عمر روزه مریم باشد
وله	
آهنگی حق شد تنگس که جهان بگاید شد	هر که زین در بار آید گوهر بگاید شد
وله	
می افتد ز دسک نغز ز سراج غرور	چه قدر کوزه خالی بلب بام بود
پختگی جمع محاسن شود باد و لوت	سایه پرورد و پر بال بهانجام بود
صافش نیست بجز روی چو چوین	غرض خلق ز بهواری اگر نام بود
لب بیوقت کشودن پر و بال اهل است	نشود کشته خروسی که بهنگام بود
وله	
محتاج ز پرورد نبود حسن خدا داد	دندان که حاجت مسواک ندارد

بردار کلاه نمدی از سر بی مغز	کاین جوان نهی حاجت بر پوش ندارد
وله	
نخل آنروز دوا میدارک در شب بنگار	که زمین پرده مستور نی قارون گردید
وله	
بیزیکان هر که نشینند بر آنرا نیکند از	نشین بآبدان هر کس نیکان بد بگمان گردد
وله	
رسد بظالم دیگر و خیره ظالم	نصیب تیر شود بر چو از عقاب آید
وله	
نمیتوان بدو بگانه بود زیر فلک	دل رسیده یکیشتر آشنای کسند
وله	
بنمای ای صاحب نظری گوهر خود را	عیسای توان گشت تصدیق خری چند
وله	
شد کشت از ملائمت من زبان خصم	و ندان مار را به نمدمیتوان کشید
وله	
پاک کن از غیبت مردم با حق شناس	ای که از سواک هر دم بیکیستی فغان سفید
وله	
نسبت بشغل بهیده ما عبادت است	از عمر آنچه صرف خود و خواب میشود
وله	

بغیر شمشیر نموشی کدام شیرینی است	که از حلاوت آن لب بیکدگر حسید
وله	
بکام هر که گشاید شد خاموشی	لب از حلاوت آن در نمیتد اند کرد
وله	
زار بر جسم او هم پس قدر ملک ریشی	که طوفان دیده از آتشش حاصل جز داری
وله	
صبح امید است در سیاهی شبها	موی سفید از تیره خضاب بر آید
وله	
از تلخی سوال کریمی که گم است	فرصت بلب کشودن سائل نمیدید
وله	
همه کس دل و جان است خاموشند	خاموشی مرتبه همه نبوت دارد
وله	
بی بری را خاطر آزرده میاید چو سر	تنگدستی میدرافی الحال همچون میکنند
وله	
ز رفتن و گران خوشدلی ازین غافل	که جوها همه بایکدگر هم آغوش اند
وله	
عقیق بی نیازی نیست دگر بختیانه	سکندر گرد عالم به یکدم آب بگردد
وله	
دراثر کوش که جز آینه و سوزی نیست	که چرخ لبه خاک سکندر برود

	وله	
که بشه کرد بر آرد و از سر نه مرو کسی که خفته لب را نمیکند مسدود		سبین چشم جفا ریت پنج خم ضعیف چو پنه زود سر خویش میدر بر با
	وله	
کز خاطر من دغدغه روز جزا برد		شکر قبح تلخ مکافات بگویم
	وله	
نان کسی مخمور و انبیا که غم ثان نخورد		رزق با ننگ اندیشه بی حاصل است
	وله	
نه آن فسرده که بر دوش شال میگردد		کسی ست صوفی صافی که خرده اندازد
	وله	
کو سرگشته که ز دستا بگذرد		از سرگشته اند که میان این زمان
	وله	
خم درین مجلس بزرگمایه افلاطون کنند		کار با عمامه و دور شکم افتاده است
	وله	
کز راه ساک حفظ آبرویم میکنند		میکنم شکر بخیلان از که میان بیشتر
	وله	
صحبت خلق جهان بکه نشی نشود		دل اندیشه فرومای قیامت است
	وله	
وقت بکس خوش که مار از نظرمی فکند		هر که رو خلق میگردد قبول حائق است

دور دستار جهان یاد و چون بخت	ورنه هر شعلی بجای خود شمر می افکند
وله	
خشم سیه دل تو قیامت شناس نیست	ورنه کدام روز که دیوان نمیشود
وله	
اگر دیار موافق زبان بگی سازند	فلک بیک تن نهما چه میتواند کرد
وله	
بمیز اندازد بیرون صحبت پادشاه	که صحبت چون مکر شد بدالت یار
وله	
در آمدم مجلس سپید جان نمود	ستاره سوختگان قد روان بید گردند
وله	
بآب می میتوان دل را طلبه ای کرد	که یک قاصد بر آید و صد ناله بی بند
وله	
از خاکه این دهر سلامت طبع در	کین پخته را برای گداز آفریده اند
وله	
ملا میست سپهر انقلاب و روان است	که تخیل موم بهار و خزان نمیدارد
وله	
از شکستن سبزه میگردد خلاص از گزند	ایمن از گرد و غبار شبنم به نجات
وله	

مردان لطیف پیران هر دوی سفید	این تپی نیست که ساکن بپاشید شود
وله	
نمی آئی نمی خوانی نمی پرسی نمی جویی	چرا از ایشان اینقدر کس پییر بماند
وله	
گنبد مسجد شتر از همه فاضل تر بود	گر بهمانه کسی کوس فضیلت میزد
وله	
چندین کز گداخته بهارانش جوان عالم	چند میشد که بهار عمر ما هم باز می آمد
وله	
این خیال باور نتوان بچشم باز دید	چشم پوشیدن دنیا کار نیکو بکشد
نطق بیادان موافق را جسد سازد هم	صد زبان مختلف را خاشاک می پاشد
وله	
میشود روشن ز نقش بوی بهر سو	نیست ممکن عیب خود کس رسفند پند
وله	
از هزاره در آئی اثر از بانگ جرس جود	بسیار چو شد ز مزه تاثیر ندارد
وله	
شده چو پیر اهل جهان کناری گیر	که هر که ماند شود با کاروان گردد
بقسمت از لی باش از جهان چو رسد	که چون فغول شود میان گران گردد
وله	
داد بر باد کسب خود از بهر غری	هر که چون پیروزین بزم نمی خندد کرد

	وله	
راز نهمان فلک ایچ دلفلان است	بهر کرا جام جم از کاسه زانو باشد	
	وله	
سلیمان و اگر سازی بوار از پرست خود	فلک چون حلقه خاتم بفرمان میگردد	
	وله	
دل در جهان بند که این نوسال را	از بهر سر زمین و گر سبز کرده اند	
	وله	
کمال نشاء انسان بهر خاموشی است	خمر شراب بختی تمام می گردد	
	وله	
سالما ستمی ایام کشیدم چو عقیق	تا عجز از آن جهان صاحب نامم کردند	
	وله	
میست مرد در بکابی آرام گشتی بر آفر	چون توان بج عالم ناساز خود جمع کرد	
	وله	
چشم برباب کرم در جوی جانک است	ز انتظار جام باشد گردن مینا بلند	
حرف سلی لوج مغز از بفریاد آورد	کز سبی از نیستان میشود دعو خا بلند	
	وله	
دل گاه در پری غفلت بش میلزد	که وقت صبح اکثر بهر و از خواب می آید	
	وله	
گر بخت افتد چو ماه نوبت ثانی مرا	خلق نگشت شارت شیر بارانم کنند	

	وله	
آنگاه حرف میکند پدید آید	اگر دانی چه در دهر و شب ببارد	اگر دانی چه در دهر و شب ببارد
	وله	
چرا خجسته تا محشر تلکان	یکدیگر نخواهی زد	اگر دانی چه در دهر و شب ببارد
	وله	
بزرگش دست است نه خورشید تابان کن	کز جسان چون تویی خند دست حکم بدارد	
	وله	
گردن کشی مکن که ضعیفان	باده سرو	و بسیم نخواست از سر قهر گرفت
	وله	
درد که خدا به که شود حرف چو هیچ		ایام جهانی که بعد سال سه آید
	وله	
اگر چون کاسه خالی نیست از شیر این		چرا انگشت بر لب نه فریاد میخیزد
	وله	
نان جوی سبزه بر کس که هست از دست		آدم زبان خویش اگر گندی گمن
	وله	
نلامیت سپهر ختم نمده و گردو		شراب شیشه شکن جانجو که و گردو
		که سلفید شود از تو و عس و گردو
	وله	
خمار ز رو و دست مدتی چون گل عینا		اگر زنگی برویم از شراب لاله گون آمد

	ولہ	
دل از حیا می شیب و پور روشن میشود	زین جو اہم سر شہم کو روشن میشود	
	ولہ	
رومان ز دل بی کینہ نمی باید کرد تخت بر مرده کشیدن جو امروزی نیست	از قدر ناز بہ آئینہ نمی باید کرد غیبت مردم پیشینہ نمی باید کرد	
	تا بہ اسیر ریاضت نلکی خون را شک خرقہ چون ناقہ ز شمشیر نمی باید کرد	
از در حق بد بخلق بر حاجت خود	ولہ	شکوہ از یار بہ اعتبار نمی باید کرد
	ولہ	
برون بکلیہ مسک در م نمی آید وہاں ہر کید آموز شد بکوف ہوال	ز دست بستہ بخت و کرم نمی آید ہر اتی است کہ ہرگز ہم نمی آید	
	چہ سان دو اندہ کجی ریشہ در جہان صائب کہ حرف راست برون از قلم نمی آید	
خجک با گردش چرخ قدر انداز خطا	ولہ	سہرتہ قضا جہہ بر چہی نشود
	ولہ	
میگذارد کفش ہر کس پیش پای پیمان	ولہ	در لباس خدمت اطہار دلاہت میکند
	ولہ	
فقیر از غنی کاہش شہت میس	ولہ	از آشنائی گوہر بر پیمان چہ رسد
	ولہ	

چون ناقه مصالح که بر آند ز دل سنگ	از سختی ایام مرا کام به آید
وله	
ز مهوری نگین تا نامور گردیدم	که هر کس شود مهورها حساب میگرد
وله	
شکسته بند فضا عت مراد بان بسته است	بهانیم که مراد در استخوان باشد
روایت را از مصلحه	
ترا در خوا غفلت فوت غم خوش نا آخر	نکردی دست سوزنازه زین آب آخر
به دست مرگ اسی بخیر کم گو را کن	چو دنیا یکیشیدن بر سر این گل گران آخر
تو که اندیشه نان بر بنی آبی خوردن هم	لی خواهد تر کشتن تنور از فکر نان آخر
وله	
شب اگر از مرد دلی زنده داری	همدی کن دمان سحرگاه نگیرد
وله	
گلخدا ازین دین از پرده بوی خود میار	بقی ازان ایمان از دوزی خود میار
تا به شک گم توان دست موی تا که ز	از دگر چشمه آب وضوی خود میار
از تیر دل گفتگوی ابل حق با گوش کن	خالی از چشمه حیوان موی خود میار
گر سیم میده صافی سنگ بار انت کنند	همچو آب از بر و بار میار و خود میار
زرق فرزندان جواست کو بنجیر ازین	چون کبوتر لقمه بیرون از گلو میار
وله	
خواب گران غفلت دارد و ازین گیر	چون آن هاست قد کن بنج جبار بگرد

	وله	
شسته از مریم بخواجه و سوزن از عیسی گیر سپح دامانی بغیر از دامن شهبانگیر		بخنجه نیست بر آفت ما کندنا سوز در سیاه می یافت صاحب خضر آب زندگی
	وله	
صرا زین حقه گوهر تامل بردار بکفت دیو مده مهر سلیمان زندهار مکن این آئینه را آفتبه در مشق زنگار خرچ بر نخل میفر که شوی بمیق دار		بصدق باز نگردد و کفر از دامن سحر خاشا می مهر سلیمان بود و دیو سخن خاشا می آئینه و لطف بود زنگار رش گفتن آفرین بود خرج شنیدن جان وصل
	وله	
یوسف کند طلوع ازین چاه بیشتر تغییر وضع میکند از جبهه بیشتر		در سینه است تنگ بود آه بیشتر هر کس که در جلیت او نیست زادگی
	وله	
ز پیچ تشنه جگر آب را در یغمدار ازین نمناک قهر اسباب او در یغمدار ز زلف او دل بیتاب را در یغمدار		میدین و دهنده که میر آب این چرخ شده و بان بشکوه سائل نمناک خوشنوار است خوش است صحبت تنگناکان بهم صواب
	وله	
راست گردیدن توقع زین گران باران پای جبین لغز میاید از دود و باران چو کنق گریخت چشم باری از باران		از زمین سخن شنیدم از زمین باران چون علم شد برنگون نشکر پشیمان میشود و غزل ازین غزل پیمان با ملک سوسنی نخواست

	وله	
از بسکه تند میگردد جوید بر عمر گر و سبت مانده بر خنم از رنگزار عمر در رشته نفس گهر آید بر عمر هر چنانچه تلخ میگردد و روزگار عمر صاحب گفتگو گذرانی بدر عمر		فرصت نمیدهد که بشویم نمیدهد خواب بر جیره من آنچه سفیدی کن بدست فصیده خرج کن نفس خود که بسته است ز سبست ز هر مرگ که شیرین نمی شود تا چند بر صیقله ایام چون قلم
	وله	
		چو سایه دولت نیست بر جناح سفر
	تلاش سایه بال و پر عیب بگذارد	
گر آن چه خواب شیم بود خیال دیگر بالنضال من افزود و انفعال دیگر نفس بکش که خوشی بود کمال دیگر سجین سلطنت خود فروز و خال دیگر		رلوده خواب مر حسن بمیثال دیگر که شستن از لقمه شیرین بودی کشاد اگر دمی ز نفس جان بخلق چون عیسای زبان نکر و سلیمان بدلتوازی مور
	وله	
برون پرستش حبست افتاده ام بس که دماغ خشک مرا سازگار بوی دیگر نمانده هست مراد و دل آرزوی دیگر		رلوده هست مراد و دل جستجوی دیگر مرا بسختگان ز نهان شود که نیست خزاینکه محو کنم اول آرزو بار
	وله	
شاهد ظلم سرت از اهل عمل آثار خیر		سودمند بهر عامل میداد که کار خیر

<p>دست و دوان می پرورد و از بار خیر بی اگر هرگز نگردد و از کوسه بار خیر ماندگی هرگز ندارد و در کوشش پرکار خیر</p>	<p>کوته اندیشی که خیر از مال مردم میگیرند نمود از آئینه دیار و سنگه در اخلاک نام جم از جام رویت تا انکار است</p>
	<p>وله</p>
<p>سجده بمرغ بال آستان و دام بیشتر تحقیق نام کرد و در ایام بیشتر است غرور افتد ازین نام بیشتر در خاکهای خرم بود و دام بیشتر</p>	<p>اگر می کار نمی شود غم بیشتر از سنگها غصه بهواری که داشت از اوج اعتبار ریخته ازل خلق از ره مرد و دلا بهر همه از مردان</p>
	<p>وله</p>
<p>سوره که در آید و جمع شود باست بیشتر</p>	<p>دل روشن از سیاهی شود بیشتر</p>
	<p>وله</p>
<p>خواب نایب نباشد و جهانی اعتبار ایکده فروزی بهتر و نشان عهد شخته کس که منشی نمری کان اعتبار گشت مارا از زمین او کیسگان اعتبار میشود و در انما در آسمان اعتبار زود و درون آن که سیاه جهان اعتبار</p>	<p>بر لب عام خطر باشد مکان اعتبار از ورق نگردانی بال جهان فاعل شو پرو و او بار باشد طلس اقبال او از غرور که بندگان چند آن کدر تیم این کمان در اندک جزیت جو یکشایه تیم عالم بی اعتباری عالم بی اقتت</p>
	<p>وله</p>
<p>از دین آئینه و در پیش از شکر بر آید</p>	<p>شکوه تاریکی دل آید و دل بگوید</p>

	وله	
چه جوئی روزی خود را از روزی دیگر		ر بودن همچو مردان اند تا کی از زبان بزم
	وله	
دو دلدست سبیل و ریحان روزگار خط امان تر از شهبان روزگار دل خوردن است قسمت مهمل روزگار گوی سعادت از خم چو گان روزگار		دانع دست برگ عیش گلستان روزگار چون شمع تمام نسوزی نمیدهند رغبت باستان بخیلان نمی شود تا برده ایم سر بگریبان رنوده ایم
	صاحب ز فکر باسه گلده سوز من مانند جادو بیاض کردن خوابان روزگار	
عمر چون بخت و باستان خجسته روزگار		شکوه کردن از شتاب عمر کاغذی
	وله	
دانه از بهر درون می و ماند روزگار برزین جمع به سبزه خنک است ای روزگار کانه چو باد بر فروزه پستان روزگار هر که ابر کرسی از می نشاند روزگار سید بدرنگی و رنگی می ستاند روزگار بر امید آب هر سو میدواند روزه کار		مشمع می گرید لعلهای فشان روزگار دید چون خورشید بر کس ابرو چو عیار از تو باشد گریه روی زمین از خود بدین میکنند تاده دار عبرتی هم بر پیش با کمال بیجایی همچو شرم آلودگان صاحب لب نشسته را علم نیست چون هر سزا
	وله	
نقش جوئی خشک باد و عقیق آید از		آب گوهر از توتی چشمان نمی شه بیدار

	وله	
<p>و بدنه اصولی بختیش و وبال بیشتر و بدنه اصولی بختیش و وبال بیشتر و بدنه اصولی بختیش و وبال بیشتر</p>		<p>انفص از کمال برده اندک ز دنیا بیشتر انشیت با نیت زاریا باشد پرده پوش انشیت با نیت زاریا باشد پرده پوش</p>
	وله	
<p>وای چشمتی از دستش بود چاردار وای چشمتی از دستش بود چاردار وای چشمتی از دستش بود چاردار</p>		<p>بیشتر گرویدل نازک ز غمخواران نگار بر تنی مغزنی غمخوار و جوهر سیدان فقر با تزلزل ششم گشتا نازخواب غرور در ویدن چاقب ان کرد بخت سهند</p>
	وله	
<p>صوفی بقدر صبر بود صاحب اعتبار بر قیست که حساب شود گاهی آشکار آئینه را از سوم بود آئینین حصار</p>		<p>در ویش به از خرقه صمد پادشاه است عیش جهان نظر نهم به شمار او و دامای صان بر است نگهبان ملک</p>
	وله	
<p>دست خود را چون صدف بر روی یکدیگر گذار صبر بر لبان فصولی را بر و نر گذار از نشان پای خود می برین جعفر گذار عرض حال خویش صاحب ختم تر گذار</p>		<p>قطره خود را درین دریا چو گوهر ساجی و در سراسی مردم به برگ چون همان شو در بیابان طلب گر سخر خوی با خن اب گوهر تر جان حالت گوهر پست</p>
	وله	

بزرگوشه تن سخت ازین خاکدان بگیر	غیر از کنار هیچ راهی اهل جهان بگیر
چون غمزم جدا و دست کوشش مکن	در راه دوست تو سنج در اعدایان بگیر
وله	
بشیر لب ت گر آن نیست همگان بنشین	گاه برو دیده بهنگام پریدن مکن
وله	
کار دنیا کن و اندیشه شعله مکن	تا بهیچ ترسی ۱۰ من دنیا مکن
نیو حساب با پاکی ست نه دیوان حساب	اشبه اسد و نه توان کرد بغیر و انگیز
بیشو و تیر تو فیت سبکباری خلق	هله مردم بکشت و بار ببار مکن
گوشه گیر و ایام کن سالی	خزمت پاک چو گردید صبر مکن
گر صبر است آن لیلی عالم داری	یا سی بیرون ز سینه خاه سودا مکن
حسن از آینه تار گریز و صفاست	
دل خفاست نهاده رایش دل آرا مکن	
به پیری گفت از دامن بنیاد بیدام	نداشتم که در خشکی شود این خاک گیر
وله	
میگفت غرت طلب ازین دوران بیشتر	سخت بود از خطر از چاه و زندان بیشتر
از خیالان حق آزادی هر که در دست	چون گویم شکستن قوم از کره پلان بیشتر
سگ صاحب گردان بشود چو سگ	فقدان باشد و رسیدستی بفرمان بیشتر
آب در ظرف صفای خوشتر است چنان	میبرند از عمر لذت خاکساران بیشتر
حیرت کردی دنیا لم بقدر بینش ست	هر که میناست درین بهنگامه حیران بیشتر

	وله	
وقت خود ضایع کنی چنانچه طایفه پادشاه گندم از خراج آسودگی خواهی تسلط اندیش گندم		تسویه مشغول عالم قابل اصلاح نیست حاصل این سخن سخن خوش نیست
		صائب از تشنگی ند است چو نه نداری بهره شسته میشود نامی را برابر حساش گذار
آب این چاه است چو نه و دور سن نزدیک است		میشود بی بهره پای شمشیر از زرق
	وله	
دریم و دینار را در زندگانی کن نثار دل و دینم از در و چون کرده گرد و دروا		برگ ادر برگ نثار خوشاندن چو نه جوش او در و دینم چون پرخته شد
	وله	
که در پرواز کرد مرغ کوه بال سواثر		نداری چون ز منشی بهره باری کن عری
	وله	
باوۀ انگور از انگور مانند بیشتر		تلخ کام امین رحیم شور مانند بیشتر
	وله	
بال و پر پیدا کند چون مور مانند بیشتر در بساط خاک مایه از مور مانند بیشتر		حوص در هنگام سری از غلافی لیدر قسمت شتر گرد و از قضا عمر در آن
	وله	
شراب شیشه شکن به پیاله شد هموار چگونه مانع غفران شود در آن کار		کشاده روی من دوست ختم از کار گناه مانع ایجاد مانع اول

	وله	
ورق نیکو تو پیرایه حسن	که شود صبح طرب چشم سفید آخور	
	وله	
فلک کاییز بان کند بزمی در	آتش آید از روی پیاپی	
	وله	
تیمه بل غفلت بجا شمر آید	بآتش میرود لایزال اندر آتش	
	وله	
چو شمع از دیده تلمع و تدبیر	نقش بر پیشانی ناوک تقدیر	
	وله	
از هیچ آید بیدار و بیدار	در زلفی آید در بزمین گیر	
تواند که بگوید آن سخن	در پیش روی خود چه کاغذین گیر	
	وله	
خایه بر سر شود اسدگان خاک را	تا پس از مردن گردد بخت هر موی را	
	وله	
در دینش شمشیر بر بزم کشیده	از بزمی است بزمی خالی گزیده	
خاموش بیکالی چو باروت بجهد	باشد ز بوی گوهر است بکشیده	
	وله	
سامان بر هر چه اسباب بشمار	هر چیز از توفوت شود ختم شمار	
	وله	

ای که در دامن صحرای طلب بگردد	روز بر دست دعا و شرب و بوی چای
وله	
از گریه بالش برآید آفتاب نیز و ال	هر که جزو امان شب بگذرد امان دیگر
وله	
بیزرقه صد باره ارباب تو کل	بیزرقه حاجت بنویسد بیه دیگر
وله	
سیکشم بادل سیاهی بجلالت کرد و خیز	آه که رسید آشتی آینه واری در نظر
وله	
چنان که زشته بسیار کرد و نورش افروز	مراد که از اجسیت اجباب و شش تر
وله	
برندارد و نظر از بال و پر خود و طاق	هر که از استه تراز می کشد در بین تر
وله	
صلح خاص از آن طلب که عجب است	کن زوید و بخلق از گناه پنهان تر
وله	
نیست بخار درین بادیه یک باره	پای فرسوده چهل چپند ازین تشرزار
رفیق موج درین بحر بسا حاصل رسیده	کشتی با چرخهای ست که آید بکنار
چون به بدر بلالی شود از وید و شور	ساعه هر که درین میگذرد گرد و شیار
حرص اجمع زرو سیم نسا ز فرسند	کنج بیرون بود که جوی او طینت یار
ایمان قصید اقامت نکند صنایع تیر	قدیم گشت ولی از عمر سبک و در دوا

	ولم	
خام زهر کس دار و خور و ناز و شیر از عزیزان نیکو کس که خوار و شیر کو کانا مانده ساز و بی سوار و شیر		گر چه پیکر و ذراتش بچه بر خای گشت یشو و چون با کس عاقبت با کس رقت از دلیل روح و ایم فلسفی و تربیت
	ولم	یشو و صما سب عاز و اس شب سحاب وقت خله هست از زبان امید واری شیر
و چشم شور و ز رانم را نگاه دار پاس که بوزان حرم را نگاه دار فسر یادی کنند که دم را نگاه دار		از سیمان چه بیل که غم را نگاه دار شکستن جو و سخت دل و لپهای حق سنگام صبح فخر سرایان و دیوان
	ولم	
مهره بار بچه گردون گردانی هنوز ره نمایان گشت و در فتنه گم و غمافانی هنوز قوت جان سر گرم بازی همچو طفلانی هنوز در سر انجام عمارت سخت بیانی هنوز		رسیده دندان را و در فکر کتب فی هنوز شاه راه کشور مرگست به سوی سفید قاسم گشته چو گانست گوی مرگ ا شد طمان عجم سبب و پیروز و حواس
	ولم	
چشمه شیش می کشی الم بر غیر باین سیاه دلالان کم نشین کم بر غیر چو آفتاب به بطنم می بندد صبر بر غیر دل شب از تنوایی استیدارم بر غیر		سکند سینه با ای غبار غم بر غیر سرفا کم بشکری کس جهان دوات بدار در صفت سوی سفید و سر او را درین وقت ایام کشتاد و شایسته

درین جهان بود فرصت کمر بستن	ز خاک تیره کمر بستن چون قلم بر خیز
وله	
بهر روی خلق تا کی آرزو گردن نماز	چند در یک قبله خواهی تا دور گردن نماز
تا نشوئی دست از دنیا بیا در دج	در شربت نیست جای زبی و صو گردن نماز
وله	
رزق نزد بکان حق آید بیای خوشترین	از ترود در حرم باشد کبوتر بی نیاز
وله	
جواب تلخ بقدر لب ترش دیوان	هزار بار به از چند انتظار اینر
وله	
باید اگر بروم یگانه جان نشاند	ز سار آبرو بدر آستانه مرید
وله	
ترا ز هر کس رسد تلخی درین عالم	محصلی است که از خلق در خود بگیرد
وله	
صد گل بیاد رفت و گللابی ندید کس	صد تا کن شنگ گشت و شرابی ندید کس
باشنگی بساز که در سناختر سپهر	غیر از دل گداخته آبی ندید کس
از گردش فلک شب کوتاه زندگی	ز انسان بسبر رسید که خوابی ندید کس
وله	
میشود اوقات مردم صرف در تعمیر تن	فکر آزادی ازین بندگان آرزو کس
برندارد و طوق سنت گردن آرد و گان	شکر صد دست در جهان ندید کس

در چهری را جوانی میکند و ران بر	آه کین در بان نباشد در و کان پیر
ولم	
تقصیر و دست پادار از دست دار نباشد	بشندان طاق کسری نگذرد است لب
ولم	
در شهباسک گرانی شود خلیج	در محضی که راه بیابانی گران بهاش
ولم	
صبر بر چو زلفک کن تا برای رنوبد	و از چو در آسایند محل بایدش
ولم	
در وقت خویش هر که در میان باز میکند	از گوهرست همه صدف آب و آتش
نرمی دهد بر که چو دندان بار سخت	هر طفل نه سوار کند تا زیاده اش
هر کس کند زبانه خود بیشتر بنا	خالی نرود میزد از بهر خانه اش
ولم	
از خوان چرخ فرد مایه دست کوته	که قدر خود شکند هر که بشکند ناش
ولم	
رو چو کند از بین صنعت کار من پادشاه	که من بایم نیم عمر و دم از خویش
شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر	یک نیست تمیز کج و راست تا بد و کیش
لب لب او ایضا در اینک بیشتر است	عجبست بخود خود بخوبی نیز در و آتش
ولم	
بیش از زمان سخنان آتشانه هم باز نشین	مردان به هر یک از یک از یک از یک

دایم میانہ دو بلا سیر سے کند	ہر کس شناختہ سے پہچن بسیار خوش
ولہ	
دین بنای دنیای دل ناوان فروش	انچہ دھڑلہ عورت کبکشان فروش
عارفان زہد لباسی بجوی نستانند	بروای شیخ بایاکی دامن فروش
ولہ	
چون ہر دور تمام رضا پایا پرباش	ازادہ رانقلاب خزان و بہار باش
از تند بادھا دھچکین جبین خزان	در بحر موج آب گہر برقرار باش
در نوش و نیش کن بحر لعلان نعت	باہر کہ ہم پیالہ شد ہی ہم خمار باش
ولہ	
نسفتہ چون گندہ از غلغلی اطاعت خوش	باطلاع خند اصلح کن ز شہرت خوش
سہشت اگر ز درخانہ ام گذار کند	قدم ہر دن نگذارم ز کج خلعت خوش
ولہ	
چون ہر دن آورم از حبیب نعلین خوش	اگر حصیان نعلین من ز طاعت خوش
ولہ	
از گران قہر نیست ہر طلب کہ میراید بد	از تہی گہ چہین سستہ دعا نکلین سہل
ولہ	
سہت ناہمو اگر آفت صہار نیست	شود نہ شہتہ چو اوٹ شہتہ سہل
ولہ	
از گہری دست صہتی غم کہ سہل	از زینہ نعلین شہتہ زینہ نعلین

از دشمن بیگانه اگر خلق برآسند صانع کائنات اندیشه زخوان زمانش	
بی دوا هیچ چون بدیده حیرت و گمانش	فان ریخ تمناهای جهان گذرانش
وله	
از بلاد و طمع واری ز مردم و دیش	مرصعیت غنیمی از دیدر هست و دیش
وله	
نور ستیغانی گوید به سائل مباحث چون تو داری قابلیت که طرف قابل باش	دایم محرومی منته بر چهره اهل سوال ریزش خود را چون از نو بهاران عالم کن
وله	
طرب بهول ملال است و غم به پیش اصد شرار غم است و غم به پیش که همچو صیقل خام است سایه پر و پیش که خاک کسای جهان را کنیم بر پیش	بکس عاقبت غم که باشد شادی چنانکه فتنه عالم ز پاره میزاید به افکار جلاوت بسیار چون پروان که است گرد سپاه غم و غبار ملال
وله	
تا نهاده ای توان گفتن معلوم نامها	نیستی مرد و صدای تیر ماران حال
وله	
نارنگه گویان اگر نباشد گویا	نیش بافتن آبی اسباب آزارگی
وله	
نورانی چون دیوانه گویان گویا	نارنگه گویان اگر نباشد گویا

	<p>اینقدر دلبستگی مصائب بزلت پاکست نسخه و خواب پریشان گریخته گوشت باش</p>	
<p>بر آسمان سخن آفتاب انور باش تویم ترا بلبه دل شمیم پرور باش چو سر وید به حال سپایه گستر باش چو نیست مال سپید دل تو انگار باش</p>	<p>وله</p>	<p>بدرم چو آتش سوزان بچرخ چون ندر باش صدیق ز دوستی بس شمیم را پرور بسیوه کام جهان گزینگی شیرین غنائی طبع بود کمپیا می ره جانی</p>
<p>ای بسایه سبز دست خود بر درخت خود</p>	<p>وله</p>	<p>چون گیس ناخوانده بر کس بر سر خوانی بود</p>
<p>بهر چه میگذشت دل از آن گریزان باش شمر قبول کن هر داین گلستان باش برون خرام خود خضر این بیابان باش چو چشم آینه در خوب و شر حیران باش تو نیز در دل شب به چو شمع گریان باش پوش چشم خود از عیب خلق عریان باش قدم برین منزه از حد خویش بستان باش</p>	<p>وله</p>	<p>نزار زار تعلق کشیده و دامن باش قد نال خم از بار منت شمرست خودی بودی حیرت فگنده است ترا تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست زگر به طبع به پروانه نجات رسید کدام جفا که از پرده پوشی خلق است درون خانه خود هر گدشته نشستی</p>
	<p>ز بلبه لعل خوش ایمان این چمن صائب سیریز خضره حافظ خوش ایمان باش</p>	
<p>از گزیده شمع شیرین باران غافل ستار</p>		<p>میکند ز سر بلبل کار خود را بگبین</p>

	آب زیر گاه را باشد خطر از بحر پیش صاحب همواری ابل زمان غافل باشد	
از بقراری دل اندر بگین خوش	نخلت کشم همیشه بهر کوشش خوش	
	وله	
از سر که دهم موده زنده در حساب باش از غیب بشاره است که باد گل باش آما ده شکستن خود چون جاب باش آما ده زوال خود اسی آفتاب باش	با صبح رو کشاده را از آفتاب باش سرمه نو که گوشه ابرو کند بلند گر هست در دماغ ترا باد خوش تے سرگاه سایه تو نهد رو بکوتی	
	وله	
خواب شیرین بپشه دارد در کمین ابر باش	بیتج از نیشی شیش بپیش ای سرشیا باش	
	وله	
چشم امیدش بود پیوسته در دنبال خوش دست با گم از هجوم رسته آمال خوش تا ز استغنا کشیدم سر ز بر بال خوش سرگردانم از نظم بر نامه اعمال خوش انیکه میدارم نهان از همه نشینان خوش	کوته اندیشی که نگرست بعبقری بال خوش چون بگس فردام گاه چنگبوتان کرده ام خواب است بیکدم در سایه بال سما میشود بر دیده خوابار من عالم سیاه هست طما جوانی نخلت بجای صله	
	دانع می بخشد شمر گفتار سر جاد در نیست پیش بیدردان مکن طما صاحب خوش	
گر سبزه بایز فتاد از چشم خود نکش	یکسخت از خوانان کم فرصت نکش	

آب اکث میکنند بی گشتند ز جوش	چون شد از دعوی پیوده غرور فروش
وله	
در زنبلی که گوشت توان شد بهان باش	که چون بخت از بس دور خلد سیر کن
وله	
خود را خلاص کردم از پاسبانی خویش	بر بختناز شوم غم سپیدان از خویش
چون خفته به سانه عید جوانی خویش	در پیش چشم من نخل خندید بر خندش
وله	
تبلخ و شطوطیب زمانه توان باش	مهریغ مصطفی خویش را امید راند
وله	
نصیب مردم بیگانه پیشه و دانش	توانگری که نباشد بخیر اقبالش
مکن شکار کند رشته های آرایش	که شدت خواج و چون غنک بون مرد و پنهان
وله	
سیکندنج بیسای دلی نیست خویش	ساده لوحی که شکایت کند از قهر خویش
منکه در قفسی سوزنده ام از غلبت خویش	زین چه حاصل که گناهان مرا بشیند
وله	
آنچه آدم دید از ان گندم های جو فروش	بازی جنت خور که بر جوت بس بود
وله	
شد آید و نیز اطفال باشند حلاله آش	بناشته بر سر گزاه و در غلط غم فردا
وله	

ولہ		
اگر گفتگو بخیج رو و مغز خود فروزش		اگر جوش آب دیگ کھنچ می شود
ولہ		
ہمان کلید روز و رنج بیت مسواکش		کسی کہ پاک نسا زدہ بن غلیبت خلق
ولہ		
ہمان دیگران کہ بر کش چون تیر پردازش		اگر صد بار بخیزد ہمان بر خاک نشیند
ولہ		
پہلو سے چربا دست تھا پیش		ہر کہ پہلو ز لاغر سے وز دید
ولہ		
بخضم خویش سوارم من از تحمل خویش		فتاد گیسیت کہ پیش نہ رسید بیزیش
ولہ		
کاین کہانی مست کہ بجا کہ نیندیش		حذر از آہ جگر و ز کس سالان کن
ولہ		
آب در صحرای محشر گر نہ باشد گوہ ہاش		انفعال رو سیاہی آب بسیار دوا
بر رخاکم عمارت گر نہ باشد گوہ ہاش		ہس بود خاکی کہ بر سر کردہ ام از دنگ
ولہ		
بعد عمری یا فغم در سایہ دیوار خویش		خواب امنی را کہ حتی تم جہنم از جہان
ماندگی آبے وان امنیت از رفتن خویش		آز حیات بیوفا ستادگی جہنم جہان
سیکشم پیش از گشت حاجت استغفار خویش		با دل آلودہ فی شمریت اطہار صلاح

مجلس فروری بشیر اندوید میر خوش	تقدیر باشد می شب انگس اکذ بود و سرا
وله	
گر زار باب کمالی بسته ز دیو به باش	تشیخ رایجو هر دو به از نیام زر نگار
در مروت او حقیق سنگدل کمر به باش	آتشنگا ز امید یکسکین آب بشک خود
وله	
از مروت بر سر خوان می سر و پیش بابر	بدیه مانگد رتاز چشمم چشم بسین
روایف صادق و حمله	
میکنند آبی جبال مرغ خوشی و ارم قص	از مضطرب دل کند از لعل غم فام قص
میکنند از آزار سالی صوفیان خاتم قص	تار که خای بود و در باد و فشنید ز جوش
از بصیرت نیست کردن بر کنار پام قص	امج دولت بجا بازی و شاد و گوشت
وله	
هر کیه و در وقت تاز عالم غم خند ظاهر	هر کیه پیش از مرگ مردار یکم غم خند ظاهر
تا که تا آور و در برگ چشمم نیم خند ظاهر	شنگدستی در است لازم گریه بی اختیار
روایف ضا و حجه	
که کرد دولت بیدار را خواب عوض	بنور عقل درین انجمن کسی بیست
که فی جاده کنم فی بافتاب عوض	ستاره بدل از داغ عشق او دارم
و کز نه غم ندانم هیچ باب عوض	مگر عشق دل خوش ترش کنم صفا
روایف طایع حمله	
ز شمار دل خند به موج حراب خط	از دل جو به بر میگذرد آب تاب خط

یک ساعت است شعله خط آهن من فروز	خفا فل مشور دولت پادشاه کاب خط
بر بجان خلد نیست سزاوار هر سفا	تا در دلی که ریشه کند هیچ کتاب خط
خط بر سر نقشه بر فردوس میکشد	در چشم هر که سر مه کشد انتخاب خط
از سبک چشم بوالهوسان خیرگی نمود	رفت آفتاب حسن ز بر نقاب خط
روایت غزل هجده	
چراغ صبح یک جلوه میشود خاموش	مرامیو هم پیری زاعت بار چه خط
روایت عین جمله	
اینکه گاهی نیز در آب و آتش خویش را	روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع
روزی من بدل بر تنگ پنهان بار بود	گرچه در محفل زبان بر خاک سپردم چو شمع
وله	
منم بگویند چشمی ز آتشنا قانع	سنگهای قناعت ز قوت نباتان
ز مال خویش با صانع تنی بر دار	مشور ز گنج بنامی چو از دما قانع
وله	
ابر در امیر و از چهره اطلال طبع	ابر آب روی مروست گفتار طبع
میتوان چنین بگردید از قید رنگ	نیست امید زبانی با گرفتار طبع
وله	
بلاست و آنکه خلق چون دست افتاد	که دامن و دوش منم باشند بر میان جسم
روایت عین جمله	
لفک و دل افتاد می پیچ باب و رینگ	بج راه نبودی دین خراب و رینگ

غدا ز خون دل خود کنند سوختگان بوعده پادروغ زمانه دل بستی	توبیح بوی مهدی ازین کباب دریغ شدی فریفته موج به سرب دریغ
وله	
صحبت باهنس آتش را بفریاد آورد	آب در رخس چو بانه یکا بنشیند چراغ
وله	
سخن عشق مرا ز دل افکار دریغ ماند در سلسله طول با لب گوهر دل از گران مجلس خواب زمین گبر شدیم آنکه از دندان هانت نزد گوسا هست از وجود غالی من سر مه داری مانده است	که نازند چراغ از سر سربا دریغ مهره خود فرو بوم ازین مار دریغ نرسیدیم بآن فاخته سالار دریغ نیست ممکن تالک گو را ز قانی دریغ گوشه چشم مروت را ز لایق دریغ
وله	
گرچه صد غوطه درین قلمم نخوازد بزم دل چه باشد تا کسی از دوستان دریغ بهتر از سیری من نبندی باشد شیر را	رو برویم بآن گوهر شهور دریغ عاشق عشوق سپاست جان دریغ غافل است کس که مال از دشمنان دریغ
روغن فا	
نیست چون صابون که ناگویم از اسرار حرف معنی پیچیده بی رحمت نمی آید بدست بیشود طوارعش طلی بانک فرسته از دم سبها شود آئینه روشن سبها	مینمزم او یکسای صورت دیوار حرف میشود از سیح و تاب فکر جوهر در حرف هر تهی مغزی که گوید چون قلم سیار حرف بی تامل پیش اهل دل من نهان حرف

<p>سینمای بی خبر آید یکدیگر اند میکنند بی پرده عیش و سرور با او بلند</p>	<p>بسیار در گمانه اشراقیان یک حرف نیز نه هر کس که در گوش گران هم حرف</p>
<p>وله</p>	
<p>بر خوشی میدهی هیچ حرفی را استخوان تو تیار گردید از خواب گران آمدی انکاره انکاره رفتی از جهان از فضا عت گرد اگر میکرد آب رو خوش بایستی دستی از روشن گوهری می پرورد نیکو صیانت لب بساط سحر آهنگگاه دیان لاف پراز خاک باد و ریا را</p>	<p>میشوی قانع بکف از سحر کوه چمن تر نشد ز شکایت نه است دیده آب یکبار چمن با و دهد سوهان نگر دی خوشی هموار ز و دهد سیر چشم از گوهر سلطان صد تمیم بی پدر را و تو دامن صدف آفتاب گوهر که دارد دیده نادر صدف که پیش ابر کند دست خود در از صدف</p>
<p>وله</p>	
<p>نیست بر آینه و رویشان گرد خاک</p>	<p>بیتوان چون جام می میدن بر دلمای صفا</p>
<p>وله</p>	
<p>گلهای تمام یک طرف آن روی یک طرف</p>	<p>چمن و خط یک طرف آن روی یک طرف</p>
<p>وله</p>	
<p>بدستی سپهر چنانچه یک طرف اکنون که زلف به خط انصاف هر نهاد از هیچ و تاب رشته عمرش شود تمام در وادی که لیلی ریگانه خوی است</p>	<p>استانه جلوه های قدر او یک طرف افتاده است خال لب او یک طرف با هر که افتد آن خم گیسو یک طرف مجنون یک طرف رود آهوی یک طرف</p>

روایت قاف	
دور دیده هاسبک فلهوی تا چو برگ کاه نقش و نگار را بر دوش زشت خلق هر دم زیم آتش و دوزخ در آتش اند با صد پراغی طالعیم عیب خویش را	از بهامرو بجا ذنب کمر با س خلق باز سر کرده اند هانا سرشت خلق مارا خدا سپاه و پدر از بهشت خلق اگو فرستی که فرق کنم زشت خلق
وله	
ناز پرور در حضور گوشه تنه ایم	سیخو رو چون صید خوشی بود غم خلق
وله	
دل شکسته بود گوهر کجای عشق سناوه اند به امید گوشه چشمی خیم سپهر برین را بدست بردارند کسی چو بد کند ضربت خوشین صباب	بوز صیحه زربین ز رخساره عشق هزار یوسف مصری بر ستاره عشق سبو کشان ضعیف شراب بخار عشق که نه سپهر بود بدست از ترانه عشق
روایت کاف عربی	
حمیمی که پیش خلق گذارند در و بجا ک شرط سحر و جادو جهان دست شستن بر سر مار با نفس تنگ گشته است	پیش از اجل روز نیست فرو بجا ک ز سار و روی خود نمایی بی وضو بجا ک بر در لبیکه آو میان آبر و بجا ک
وله	
ببر بال بطمی پیا له منب ان دار	که ز سر میچکد از دیده به سود ملک
وله	

میشود خرج زمین چون میوه خاتم فند بر خاک از طلوع و از غروب مهر روشن شد که چرخ آریو اگر در سخن را چون طرف باشد رسا و دم زدن کفرست در بزم خفیه خاستگان	و ای بر آنکس که اینچنان تمام افند بر خاک هر که را بداشت صبح از خاک شام فند بر خاک مستحق چون نارسا باشد کلام فند بر خاک بر زمین پیش صنم جایی سلام فند بر خاک
وله	
صاحب امید من بزرگان بید شد	تا شد ز کوفه همت سائل جواب تشنگ
وله	
ز بس که در نمان چرخ نقد جان و خاک ترا که دست تصرف بزر سنگ بود	هر آتش چه جوان بود روان در خاک چه سود از نیکه بود گنج سیکران در خاک
در آن ریاض که تیغ زبان کند صفا کند تیغ تر بان بلبان نمان در خاک	
گسیست آرو پشت گردون سنگ را بنجاک سیل از ویرانه بار خسار گرد آلود رفت سحی دارد روز و ال آفتاب عمر خود نقد خود را بیک دهکده عقیقست دور	میزند این گمنام شتی گیر یکسیر انجاک زود میمالد فلک روی شکر را بنجاک هر که اندازد دخت سبایک ستر انجاک بهر تر تا چند مالی اوست چون زار انجاک
رویف کاف فارسی	
تنم خود را نشود آینه دل سیرنگ نشود و در شیرین چنان آزادی چشم آسودگی از عالم پر شو خطاست	که محالست سیاهی دور دایع بلنگ تا بر آمد شک از بند فی افتاده تنگ مهد آسایش این بحر بود کام تنگ

وله	
ز نمازین بنام مده چون نگین که شد	عالم سپاه در نظر من ز نام خشک
وله	
جلو با مختلف از قمارب لاله رنگ	آب جوهر بشود در تیغ و در آئینه رنگ
روایت لام	
چرخ مست فلک در دو دسترس دل	عیش مست پرده محرم که بر پای دل
دل آتشیان که هست اگر جلوه گر شود	نه طلسم سپهر بگرد قباست دل
گرگی که زیر پوست بخون قفسه است	یوسف شود زیر قنوق و صفای دل
ما خود چه ذره ایم که نه حمل سپهر	رقص الجمل کنند زبانگ راسی دل
دست از کتا بخانه یونانهای شوی	صد شمر عقل کرد سر و ستای دل
صائب اگر بدیده محبت نظر کنی	
افتاده است قصر فلک پیش پای دل	
سپهر و شمع جانهای آرزو منهدمست	اگر بر بخیل گز نیست سیمان فضول
وله	
گللی که آفت ز مروگی نمی بیند	همان گلست که چینه از نظاره گل
وله	
تو در تن غافل از جانی چه حاصل	اسب چاه و زندانی چه حاصل
لباس آدمیت خلق نیکوست	تو زین قشر لعین عربانی چه حاصل
تن خاکست زندان تو از جمل	در استحکام زندانے چه حاصل

خدا آراوگی چون سد و داری	زر غنائی منجوانے چه حاصل
چون خواسی تا غنیمت شد رزق دوران	بدولت گر سلیمانی چه حاصل
چو دوران میکند در کاسه ات خاک	تو گر غفور دورانے چه حاصل
<p>اینا لم نیست صماکت چون سخن سنج تو در ترتیب دیوانے چه حاصل</p>	
دنیا گذشتید که بهشت است طلبش	از سادگی بدو اسیر اسیریدل
با خواب من دولت اگر جمع میشود	شش شاه جاسی خوشی چرا اسیریدل
گره بر جوان بستان شکستگی	قد خدنگ خود و بهما اسیریدل
وله	
دل بهر شوا ز دیده گریان غافل	در سایه شوا از چشمه حیوان غافل
قدیم گشته رسول سفر عاقبت است	مشواسی گوی سبک خیز بچو غافل
شمع شیشه محاسن کند قمارت است	مشواسی دیده دراز پاسبان ضعیف غافل
گفت آتش در برگ نشاط صماکت	هر که گردیده ز بی برگ و نوایان غافل
روایت میم	
ما خنده را بر دم میم گذار شقیم	گل را بشو ج چینی شبنم گذار شقیم
مردم پادکار اثر با گذار شقیم	ما دوست را بسینه عالم گذار شقیم
چیزی بروی هم نهادیم در جهان	جز دست اختیار که بر هم گذار شقیم
وله	
نخون آغشته نمیشد الوان جهان میم	زبان خوشی چون زنجیر شید بر دیوانه میم

سر اینگز گردان اهل دولت بدین جهان	نیک دیدن صدنا دیدنی آرد و گردیدیم
نشد روز قیامت هیچ کاری و دگر بزم	بجز دوستی که بر یکدیگر از نسوس نایبیم
بزمیان نظر سنگین بر آید بیکه خواهم	چو خواب امن باد و لب بیدار بخیدم
وله	
طاعت پیغمبر شستند و بخت جهان	اگر نواز از من نمی آید وضوی میکنم
وله	
گاهی در آب دیده و گاهی در چشم	در مانده ست باعث نفس کشیم
موج مرا ببرد و دل شب رسیده است	مار و زو شب ز طول امل در کشیم
وله	
ماز شغل آب و گل آئینه را بپریم	خانه سازی را بجز و ساز می کشیم
وله	
بافتش و پذیرد و رقصای ساده ایم	چون داغ لاله از جگر در داده ایم
بر دوستان رفته چه نسوس میخوریم	با خود اگر قرار اقامت داده ایم
وله	
طفل میگردد چو راه خاند را میسکند	چون نگریم منکه صاحبان را میگردم
وله	
شدند جمع از زلف زشتانی هم	شکستگان جهانند مویبانی هم
نغان که نیست بجز عیب یکدیگر خست	نصیب مردم ممانم ز شتانی هم
شود و بساط جهان پر زری تمام عیا	کنند کوشش اگر خلق در وائی هم

	وله	
کنار این بحر را خروسان سائل نمی بینیم		با حسان بنحو آن جهان دانه های پودر پیش
	وله	
همه ابرویک دیده بینا زده ام		غیبت یکا درین محلیک نشنوا
	وله	
ز بسکه منفصل از کرد و ما می خویشیم		سفینه دیر قشرم به آب آن خیزد
	وله	
ما حرین راه دهم آشنائی یستیم		کو بر آرد جوشت تنهائی از جهانم دمار
	وله	
که شد بجا که برابر وجود ازین مردم		ز ساو گسیت تنهای سودازین مردم
کنایشی که مرار و نمود ازین مردم		بغض کشائی جان بود پیش تیغ اهل
یقین که گوی سعادت بود ازین مردم		کسیکه سر بگریبان درین زمانه کشید
	وله	
بهشت وستی گل چیده و ناچیده زدیم		خط با ولاق جهان دیده نا دیده زدیم
چار تکبیر برین غل خزان دیده زدیم		هر دم از ناعم برگی نتوان آه کشید
	وله	
ترا که غیبت یکسر مستن از مردم		بچاره جوهر رد و قبول تن درده
چراغ می طلبد روز روشن از مردم		اگر نه تیرگی آرد طمع چه اساعلی
	وله	

کعبه مقدسه را در نقطه اول یا ششم	چون روم سیر زنی و کنون نزل یافتیم
از گرفتاران این گشتن چه سببی که من	همچو سوار آزادگان از پای در گل یافتیم
ول	
بیک فرسوده است همدرد فترت اینجا	سجود تا رسیدم به عالم رسیدم
ول	
ز سر کلاه نمدر اسپ گون بر دارم	که زیر تیغ حوادث همین سپردارم
توان نه دشمن را ناکاره کرد و بقتل	ز شیر کج خنجر از رست بیهوش دارم
چنین که قافله عمر میرود و دشتاب	کجا است فرصت آنم که توفه بر دارم
ول	
هر که رفت آنجا افکار با گشت بوده است	و نشین افتاده است از بس کو عیلم
ول	
شکوه از کج روی طالع و از خون چکنم	از دها میشو این بار با فسون چکنم
مست هر گوشه نشینی دل جمعی گر هست	در خم می نگریم چو فلاطون چکنم
من نه آنم که تراوش کند از من گلّه	مید باد خون جگر رنگ پیرون چکنم
ول	
دست در درخسیا نه بجایا چکنم	طرف دعه که بریم است تقاضا چکنم
نیست یک چینه اگر در چنین گاه	نهم روی خود از شهر نصیرا چکنم
ول	
دویالم شد ز یاد آن سمن پادشاه شوم	بخاطر آنچه میگردد بشد یکبار شوم

وله		
چند آنکه چو خوشید با فاق و دیدیم	ما سپهر پر و شندگی مسج و دیدیم	
یکبار غنبت از دل مانا و کاهی	از بار گنه همچو کمان گنجیدیم	
وله		
قسمت زنگی از آئیند روشن نشود	انفعالی که سن از صاف نمیران دارم	
وله		
مار از رقبه خریدند ز اخوان	بر قافله از قیمت کم بار کشیم	
وله		
تا نظر از گل خراب تو برداشته ام	مژه دستی است که در پیش نظر داشته ام	
برگران باری من هم کن ای سیل فنا	که من این بار به اسید تو برداشته ام	
وله		
در نمود نقشه بانی اختیار افتاده ام	مژه مو محم بدست روزگار افتاده ام	
وله		
همان بیگانه ام هر چند با خلق آشنایم	چون در دیده در یک خانه از مردم جدا شدم	
وله		
شوم بجایه میروم بخوانده چون همان	که من بجایه خود چون بخوانده همانم	
وله		
رزق می آید پانچویش تا ندان سبب	آسیا تا هست را ندیده نان سیستم	
وله		

	وله	
در سرافتاد چه خوشنید بپوش سفرم دست چربی کشیدند عزیزان بر سرم		چند و بجاک وطن غنچه بود بال در برم بیمگر گرسنت که بر سر سینه مالیدند
	وله	
در زرم بی سوادان لب بسته چو کتابم		چشم کشایش از خلق نبود هیچ با بزم
	وله	
چشم شور خلق را بر زوایش زرم کردیم		ما بروی تلخ صلیح از هر رویا کردیم
	وله	
محرّمی آئینه خوشید از پاس و سیم ما چو کندم سینه چاک از انفعال دیم		ما چو صبح از رست گفتاری عالم در سیم روزی فرزنگرد و دو نچه بیکار دیدم
	وله	
ما از بل صراط سیم جا گذشته ایم		گشته است در سیاه روی عمر ماتمام
	وله	
همیشمای فربه از بهلولی لایقیم		تا توانی پرده چشم حسودان بشود
	وله	
از گرفتن عار دارم گوشه گیر چنان گفتم		گر ندارم گوشه دفتر عذر من بجاست
	وله	
چون قلم آنرا که با خرد گزینان بپوشتم		تا ورق بگشت محقر با بخوان ناگشت
	وله	

از تحمل راه گفت و گو بشنم بسته ام	پیش سیلاب اوت سد آهسته بسته ام
وله	وله
پیوسته بار فکر و دوا عالم مشوشیم	ما از دو خانه همچو کمان در کشا کشیم
وله	وله
مرد مصداق در همه جایافت میشود	در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده ایم
وله	وله
اگر چه خوش اگر کم درم از نسیان بپایا	با بن شادم که ایام جوانی فوت از یاد ام
وله	وله
در آنجهان ندیده فقر اگر توبه در اینجا	همین بس است که پروا انقلاب دارم
وله	وله
گوهر شهوار عبرت گر نمی آید بدست	در سباط آفرینش من چه بر میداشتم
وله	وله
قماش مردم عالم اگر این است مبرم	با من عاقبت چشم پوشیدن نمیدانم
وله	وله
خاشی دارم از مردم کج بخت آید	بنیست چمن مایی لب بسته غم قلابم
وله	وله
به نقش مد که رود از پاک گوهری	بر خروشتن چو آینه هموار میکند
وله	وله
سکست بر دل نا آزاران گوار شد	که میو سیاقی احباب را استنگ نازید

	وله	
من از بهواری این خلق ناهموارترم		خطر در آب زیرگاهش از بهر بد باشد
	وله	
چون عشق از سادگی کسرت کشید نام آنچه با غزلت گزینان میکند بدین سلام		عالم و شمع کجاست خوشتر از یازد سیاه اره با آتش ولی با نخل بار آورنگرد
	وله	
دل غمخور و درین کشور عزیزانرا هم		زنده میخواند در آرزو در زندان
	وله	
کشتی از دست لشکر داده می افتد چشم دولت دنیا اگر ستاده می آید چشم		دیده هر کس که حیران است در بحر وجود گرم جولان تر بود از سایه بال هما
	وله	
که در دو هفته کن بارت آفتاب تمام		چو ماه فوتمای بهم شکن نبود را
	وله	
نه از مرست اگر برگرد سرگرد و فدا کنم		بگردان بهر خور و گردن آید گرد و
	وله	
سینه پرواغ عاشق لاله از آید چشم طرح زرتار چون شمع مزار آید چشم		بنیاد ناز و دل ابر بهار آید چشم عارفان زنده دل را بر سر دل مردگان
	وله	
آنچه به چشم ز شاہی از گردانی یافتم		برگ همیشه بنیاد از بنیادانی یافتم

از دوعالم قطع کردم شش پیوندر را	تا به آن یگانه پرور آشنائی یافتیم
وله	
منت دست از شمشیر از دست زد	از قبول خلق از بس تمیزی دیده ام
وله	
در منزلت زخنده اگر گریه پیش نیست	بالا تر از دهن زجه و داند جای چشم
وله	
با هر که شکوه از دل افکار میریم	مجرع و آبسیر نمک زار میریم
وله	
نمیدزد و نمزکوه قاف مش از رو بار بیا	ولی از عمده نقل گرانجام نمی آیم
وله	
نظرت از دیدن مکرده یکی صد کرد و	نمیتواند غمت اگر دوسه بدینا کردم
وله	
ز بیم چرخ شب وصل یار می لرزم	میان بحب ز بیم کنار می لرزم
بر استی نتوان شد ز قیر بار امین	من از مساعده روزگار می لرزم
وله	
نوان زینتی ایام صبر بر کس یافت	عیار زینت و دار سنگ آهمن معلوم
ز آشک از دل بقیار من شد غاش	که از ستاره شود سیر آسمان معلوم
ردیف نون	
تخته پاره تسلیم خویش ابرسان	که شکل ست درین بحر آشنا گردن

ز قیام محکم هستی کجا برون آئی	ترا که بند قبا بشکل ست و اگر درون
نظر بدیده مردم سیه لکن صائب	مگر بی تاب توان دیده را جلا کردن
کسی که می نهد از حد خود قدم برون	کبوتر نیست که می آید از حرم برون
از سال کس سال چشم بود مدار	نمیدارد چو سپو که گشت غم برون
عجب که چاک شود دست مشتقی صائب	که آرد از دل اصحاب خار غم برون
سبحن خلق و لسا را سخن نتوان کردن	با این عنبر و عالم هر خطرتوان کردن
سبحن خردن اگر فغان نوی اینست لکن	چه خوشه سار دل این چرخ فشان کردن
اگر از غاشی مهر سلیمانی بر بست آری	پیر ز اوان معنی ترا سخن نتوان کردن
وله	
بر خطاط طیف بزرگان مشو گران	لنگر درین محیط بقدر صائب کن
عاجز بود ز غفلت عنان دست عیضه دار	تا ممکن است تو به نرخی در شباب کن
بی ابر شکل ست تماشای آفتاب	
صائب نظاره رخ او در نقاب کن	
زرق اگر بر آبی عاشق نمیداشد چرا	از زمین کندم گریبان چاک و آید برون
وله	
بست عین عدالت احسان بخش صائب	قطره در دریا طاعت همچو اسکند من
خاصی زرق تو گفتار ست زرق دیگران	نانو ان گل در گریبان ریختن من

وله

دیدم از انخوان چه خوار به پای تو میزدند	چشم دلجوئی نمی باید از انخوان دشمن
---	------------------------------------

وله

میکنند گل اندرونی از شراب دیگران	در سر میگرد و افزون از گلاب دیگران
با وضوی دیگری می بندد ابرام نماز	تازه دارد هر که در سخن و آب دیگران
از جوب خشک کردم پیش از آستان تر باغ	شسته دیوان هر که شد سراب دیگران
چون نسیم صبح کردم گرد هر جا غنچه نیست	می کشاید دل هر از فتح باب دیگران
گر نه پیوست است با هم رشته جانها چرا	عمر کشته شد مرا از هیچ و تاب دیگران

میتوان صائب سیلی روی خود را سرخ داشت
از چه باید کرد و رنگین از شد آب دیگران

کرسی در است اوج اعتبار انجمن	دل منه برو دولت ناپایدار انجمن
رشته اشک انداخته آه حسرت	پیش چشم سوختگان بود و تار انجمن
خنده بقیست که از بر سید ظاهر شود	شادی پادشاه بکافیه بهار انجمن

وله

شکوه پیچیده از ناسازی گردون مکن	این جبهه آتشگیران افزون مکن
از شکست خضم خوشحالی ندانست بر دهر	زینهار این بزمه الماس در سجون مکن
چون سبای پای همت بر سر گردون گذار	خوشش اودم حصار سحر افلاطون مکن
صحنه پیری چون شام جوانی بزه پوش	آنچه ممکن بود کردی پیش از این خون مکن

وله

مژده از خواب گران چون گیسوی است	در زند سنگ چه مقدار توان بالیدن
اوج دولتت مقایست که غافل باشند	بر لبایم خطر جوی بود و خوابیدن

وله

روی زلفشان گنار و ماه چون گرد تمام	چون شود بر نرجه است مانع از اندیشه کن
بوی خون می آید از آرد لعلای دو نیم	رحم کس چنان خم دارد و زلفها از اندیشه کن
پشه با شبنم نده داری خون در دستم نورد	زینهار از زلفش نده و از اندیشه کن

این بنیمن آسمان گردی و دومی پیش نیست
از دهن صفاست بیدیش از غبار اندیشه کن

هر که انجا با سر افرازی آمد سر بر زمین	خوار خجالت گم شد در دروغ و سر بر زمین
هر که چون آئینه دارد و جبهه و اگر ده	میشود فرمان او همچون سکنه بر زمین
ماز کافر منشی از شکرت منم غافلیم	میگذارد مرغ در هر دانه سر بر زمین

وله

به پیش چشم ز وضع جهان و عشرت کن	به بند در بر رخ کائنات و وحدت کن
نه شریف ترا ز کعبه ای لباس پرست	از جامه که لبالی رسد قناعت کن
ز آتشک چهره ترا داده اند آب بر زمین	بر آتش توشه فردای خود در عزت کن
چو آفتاب بقرصی اگر رسد دست	بگرد و خوان فلک فربه در قیامت کن
و مادام است که طبل جیل ساز شود	بهر طپیدن دل فکر کار حیلت کن
لباس عافیتی به ز خاکسار نیست	باین لباس سبک از جهان قناعت کن

وله

ننگه که از کجا بکجا میتوان شدن	نخستین کتاب رسید از فستادگی
	وله
عاجز از او سنگیری کن به بخت پانز در محیط یکدان نهارد دست چپان دست خود چون صبح خبر بدین شهبان بسخیه از خواب گران بر دیده پیمان	با توانائی با بل فقر استقامت با قضای آسمانی چاره جز تسلیم نیست تا بر آید از گریه بخت بیکدم آفتاب از در پوشیده برگردد همانان عجیب
بر سیه چشمان کرده ان سرخ صبا چشم خوش کاسه در خون جگر چون لاله حسد امزن	
گره از حبیبه نباشن نتوان و اگر در در خود عرض نباید بسیا کردن خواجده از تکیه بجمیعت زیبا کردن که با حجاب آن بر قوه نشا کردن که گره از دم عقرب نتوان و اگر در شنا بدین بود مشکوه و منب کردن	نیست مذهب و علاج محم دنیا کردن میشود بسته در فیض زد و اگر در لب عقرب سیب که هم پله قارون شده است آنقدر از دل صد پاره نمائندست بجا نیست ممکن بفسون بدگران نیک شوند زن چه باشد که از دم دلفریاد آید
نور خورشید در دیده و دل را صبا گریه چون شمع نهان در دل شهبان کردن	
پیش از این ستادگی با اسب چنگانی کن در حضور بیوشنگان سبک گردانی کن در میان جمع اطهار پریشانی کن	چون دو تاشد قدرت از پیری گشت چنگان مرغ زیر یک دام او را نهی بند عیان پاس و از شورش نهان سبیل فردوس را

حرف حق با باطلان گفتن در صبح
در پیش صفا کتب در فغانی مکن

وله

تبدیل خرد و سرخه نتوان با قضا کردن دل انگلیس بر شکس پیمات است بکشاید نکروی سجد و خلاص تا افراسنجی است چو سیدانی گواه از خانه دار دوست و پادشاه و شهبای بیجا گشته شند و نام ز شکر خواب گردنگاه شکر جان شست	درین بیابان است سبزه پادشاه کردن بدندان که نتوان گره از تنه واکردن بسام که به عمرت رفت که سبزه واکردن کمال کوته اندیشی است و از باطل کردن چه داری و دستش روی غوغا و عاقل تو افی بهر نور اگر از نور پاک کردن
--	--

مردانه و بدون صفا کتب بوج شادان
که به نغزی است از هر جوب به نغزی صفا کردن

چندای دل نغمین بمبار اگر گیسین صبح امید میداد از دیده سفید از گریه خوشنمای که چید و دست تاک ریش سفید میکند ابر سیاه را بر استقامت قطره شمع شاد است غم در دل محیط نماند اگر ترا بر فوت وقت هم بدینا یک قطره شمع	عجب است قطره قطره در با گیسین دار و در است بین بدینا گیسین دار و درین حدیقه شمر با گیسین روشن شود از دل شاد گیسین یکسان بسوز و ماتم دنیا گیسین باید بقدر خنده بیجا گیسین تا کی نفوت مطلب دنیا گیسین
--	---

صد پیر بن عرق ز خجالت نسیم روز
صفا کتب بی که فوت شد از با گیسین

نیست سس از قرب غنیا هیچ دیبا	رشته از گوهرند در دهر خبر لاغر شدن
وله	
عمر خود را کم باید فرونی میکنند	ساده لوحانی که سیزده سال خوشتر
وله	
از سر انجام سفر غافل نمیدارشدن	دل نهادن مستعجبی نمی باید شدن
کشتی نوح مستاجدل فرین پای خون	در شکست هیچ صاحب دل نمیدارشدن
وله	
سود سفر و گذران در بهرمان	ز نهار بار فاق موافق سفر میکن
وله	
ایچ سهری غنیا هم سزای خوشتر	می نیم چون میز بخون سربازی خوشتر
هر که حاجت اظهار پریشانی کند	میزند فال پریشانی بر او خوشتر
وله	
ما بجای تو شده دل برداشتم از هر چه است	بار سنگین را عجبی بر تپا بدیش ازین
وله	
در آتشی کار خود از آتش ابرین	ز آن بیشتر که خاک شوی زیر پایشین
وله	
دندان خاشکی بجای چون صدق گذار	دندان خود پر از گهر شادوار کن
وله	
بروی سخت نتوان گفت گوارا و نشین کردن	همواری تلاش نام باید چون نگین کردن

اگر آن دهنده جمع مور از خاک برداری	بیکشتر سست است از عمارت روی زمین
وله	
معم گنج آینه نیست هر چند درو	از تو انگر فقر را طرست نه میان خشن
وله	
دایم از روی نسب بر هم تفاخر میکنند	ایستند از یک پدر پنداری اینها جهان
وله	
ناسازی فلک نیستیم شکایت است	خامش فشین و پرده افلاک سازگون
وله	
ای جهان دولت خدای است تمام تنگ	ایند دولت و دوزخ خود ستاد کم
وله	
بیشو مال بخیلان باد و ستار اضمیاب	نخوده گل عاقبت خرج صبا نوا بد
وله	
تا چه و زیاده ان با گاه گاهی ساختن	از سبک منخرست باز برین کار ساختن
از هر یک طعم چون قلاب گردن کمکن	با آب خشک توان چو ماهی ساختن
در تلاش نام توان چو حقیق ده لوت	با دل بخون تنگ ره بسایه ساختن
از محیط آفرینش فلس اگر داری طمع	با نه ایران خدایم بسایه ساختن
وله	
هر که کم نم خورده و صوفی نشان نکرده	چو قارون میگند ارد بهله کی بر زمین
هر که با کم بر فروز تر نشسته چندی بیشتر	میله چو ن ماهی با آب ریای بر زمین

	وله	
منه زنده نگذاختی غافل خود قدم برین	که بر زخون و صید که آید از حرم برین	
ندارد روانه جز خود دل و دام صحتیها	منه تا ممکن است از گوشه عزت قدم برین	
منه غافل از آه جز با هر کس طرف باشی	که باشد فتح از انجا که آید این علم برین	
	وله	
هر که آب دمی خجالت آشفته خود کند	از مرورت نیست آوردن گناهی از زبان	
	وله	
در تلاش امج عزت هر که نیست و نفس	سعی چون خورشید دارد در زوال خجالت	
	وله	
خاک باشد از صفای چشم و شمع این صیاب	کرده ام تا خاکساری احصا و شمعین	
	وله	
ز اخوان صمیم تا دیدیم ایمان خریدارن	گوارا کرد برین جایه از تمیست افتادن	
	وله	
منه جو طرف کلاه از شکست و غافل	که سبب خجالتی زینت سرفرازان	
	وله	
بر مراد بد گه داریم نگره و آسمان	سنگ و دانه ز آغوش فلک خنجر زمین	
	وله	
که که روان اندر می معرفت کم خرج کن	فتنه با دارد و بنام بادشاهان زبون	
	وله	

دل غمگین بماند بشیر روزگار و شعله کلم کن	بهر گندم شربت بر فزونی و سحر آن آدم کن
بیشتر خورشید را چشم در مانوشیده دار	در سخاوت خویش آه فسانه چون غم کن
گر خنجر آبی شود در دشت بر دهم سالار تو	راز خود را از حکم پیران محرم کن
نالام با دست جاسخی این نالی بارور	از پیله خود در زمین عاریت محکم کن
وله	
از پرگاه جهان بهت من تنگی نیست	التجایش حسامان نبرد دیده من
وله	
بدر آواز دلم تا توانی با خدا بودن	که دارد در دهر بسیار با خلق آشتی بودن
بکش زندگی مردانه به بنیستی بر	که باشد در بلا بودن از بیم بلا بودن
دم تیغ قضا از پندین برور بنگیرد	ندارد حاصلی و لگه از حکم قضا بودن
تند از دل چون سنگ از بجز و بسیاری	اگر دانی چه طلبه است در دهر عا بودن
وله	
اگر چه دست شان کوتاه هزاره شستن باشد	بود گوی فلک باورم چو گمان ویشان
وله	
همه صحرایی کن بغض حسین	پهلوی زکاه کند کمر بای سن
وله	
بر آورد از نجات که در عصیا گریه کن	شبی را بهم تر آه تشنه و زمی منور کن
وله	
چو اهرم بر منبتش بودار باب دولت	از جرم دیر ستان از چرخ چشم پوشیدن

دیشکر اندک داری چون سلیمان سست خاتم	نمی ناید گناه بود بر انگشت چپیدن
چو دندان ریخت دندان طبع از زندگی بکرن	که بازی آید تو میرساند مهره بر چیدن
چرا آلوده کذب نیراست میکنی خود را	پوشش و کم میگرد و حیا از سال زدیدن
وله	
ز صندل بر سر هم چو ماه مصر یک	چنان شود که چراغ پدر کند روشن
وله	
غوطه زرد و خاک نایب هوای شد بلند	سر کشا زار و وصال دلت مهر زمین
وله	
پیش سرشته رومی و امکن پیش ازین	آه روی خود هر دو عرض مطلب پیش ازین
وله	
نفی که بعد از تن میشود شلخ نبات	دشمنه که کس از ابریکدگر شکوفستان
وله	
در کس سالی نفس از سرشته آن ساختن	رست ناید با کمان حلقه تیر انداختن
وله	
اگر چون کیر سنگین دالان بایان سازدنت	تو از سر نهید انگشتی تیز رنگ نگر و من
وله	
از عزیزان رفته رفته شد تری این گداز	یک تن از آئید گاو بگرفت جانی قتلان
پیش ازین بر دنگان افسوس میخورد خلوت	سینورند افسوس در ابا م بار با نگان
وله	

	وله	
از آن خرسند گردیدم و دوزخ را ندیدم	که دیدم هر کسی نیست جز شکسته اودیدم	
	وله	
تو ای که بآب حلقم شستن خشم را در دل گلی در راه داران گزنی برگی میفتانی	گل از شاخ جوی بر سر آسمان می توان چیدن بغیر آن خس مخاری بر گران می توان چیدن	
	وله	
آه گری هست و ایم در دل می تابم از شتاب غرق غفلت من کم شود	نیست هرگز پیراخی گشته بحراب من زین صدای آب سنگین تر شد آغوش من	
	وله	
پیش اهل حال می باید باز گفتار است	چون طرف آینه باشد و غم می باید زد	
	وله	
هم گنه عذری و هر قصیر دارد توبه	نیست غیر از زود رفتن عذر می باید	
	وله	
بتلاسی آرزوی نفس امارت چون	عسکرت شسته طول امل ادا چون	
	وله	
میکنند آلوده یکسج چندین است	یک کمان از عمده صد تیری آید برون	
	وله	
چون سپاهی شد ز نموش پدید آمدن	صبح چون دشن شود پدید آید برون	
	وله	

آبروی را که کردم و این صیقل	آسیای میوه استم بدور اندر استمن
وله	
شیریک خورده بودم در عهد کورگی	کردار فشار چرخ سفیدی ز روی من
وله	
آنقدر پاشن مدارا کن که جان فی شود	خزمت چون پاک گردد پسر غزال زن
وله	
نیست تپانجی به تنهای اهلان بختین	برگ نیران کمال است دندان ریختن
سلخی زنت حلاوت میرد از شد جان	آبرو نتوان بر آب جویان ریختن
وله	
از دل جان به عزت نگرد چون کند	آنچه برفت دیدار خوانم علم آباد وطن
وله	
نصیح میدارم که گفتیم مرا می سفید	برده دیگر شد از غفلت بر خواب من
لبیکه با گردن حالت طاعتیم آینه است	خاک بلبیکه زبان شمع در محراب من
وله	
در من دولت آسانی نمی آید بخت	این همه از پیغمبر فولا می آید بر من
از خوش پوشان غریب بزم گفتاری خور	کین صغیر از خانه صیادی آید بر من
وله	
میتوان شست بگفتار جهانگیر و کی	نیست ممکن که دهان گیر توان گنج
وله	

دل بجزون بویچ کاشک دخواهی ساختن	مصطفی خود چنگ کاندید خواهی ساختن
نمیکنند هیچ عادت خون چون بهر درو	اگر حصار خانه از فولاد خواهی ساختن

وله

زین گیسویت که گرد و در طاعت	استخوانم مغز منم استخوان جواهر شدن
بهست اگر بر گریه افتاده در چاشنی	ریشه غم در دل باز عطران نهاده شدن

وله

اگر بخواهی جانی رسد شراره من	احیدر بهست که روشن شود شراره من
نشد کشته نه دل عقد مرا هر چند	ز سبزه گرد بر آرد و آتش خانه من

وله

فارغ از کلام که فایده کم کند	زنده ز بر خاک باشد از عبا کین من
------------------------------	----------------------------------

وله

هر که اوقات کند بر بقاء حلق	میرود ز روی دست باز بر بدن
-----------------------------	----------------------------

وله

ز حسرت شرکاز و دیشوی دلگیر	درین زمانه نمناهی اعتبار کن
----------------------------	-----------------------------

وله

عقل سختی دیدگان شمشیر قبل از دست	مشورت ز نار بامردان گناهان
----------------------------------	----------------------------

وله

عنان بطول آمد آه نمیدانی	که مغز آدمیان ز رزق این تاران
--------------------------	-------------------------------

وله

بپوشش چشم از وضع هر دو کار که نیست	لباس عاضقی به چشم پوشیدن
وله	
در همه روی زمین میشود انگشت نما	هر که چون همه تها می شود از خود شکنند
وله	
مرا هر کس که ببرد میکشد از گوشه خلوت	سنگار بست که از غش بارم میکشد بیرون
وله	
صبح سپهر از دلم زنگ غفلت را نبرد	دیگر عین اندیشه که از زنگ است آید بر دوا
وله	
نور از آئینه مبارد سکن را بنجاک	از حیات جاودان کم نیست آماجین
وله	
هر که از آب حرام شربت استنش	تنیخ اگر باشد طرف مردانه میگویدین
وله	
گناه باده پرستان بوی نازیک است	خدا پناه دهد از غرور سبب یاران
وله	
آوده مگردان بنادام غصه است	از صحبت میفانده ز نزار حذر کن
وله	
آه که بلیسگیها آدم کوتاه بین	میرود با مرکب جوین زین دنیا برین
وله	
هر سیه روی که گوش میگذرد در جمع دل	جمع چون بند و کند نیز هم بر سر خن

دوست شمع خوشنغمی اندر چشم شمع کبار	بر سر کینیا تمام شنب بر سرے خوتن
وله	وله
نیم سنگین کہ مرگ آرد مرا از زندگی بیرون	ازین آئیم کہ می آرد شمع زندگی بیرون
تو افسوس میفراید رتبه ارباب دولت را	ز غلطانی بنیاد گوهر از زندگی بیرون
بر آورد آنکہ از دوزخ من آلودہ دامان را	مرا سی کاش می آرد از شمع زندگی بیرون
رگ گردن فروز از طوق قمری سرور صاحب	زر عنایت بنار و مرکب ان را زندگی بیرون
فقیر از اوج پر بروج از درگاه خود دلندن	بشمع دولت پیدا باشد من افشانندن
مگردان دی گرم از دوستان دوتی جوار	کز ایک شمع روشن بتیوان شمع گردانندن
وله	وله
ایکیمیای اثر بتیوان درین عالم	دور و نزدیک خود و غیر جدا و ان گردان
وله	وله
پیش خاقل سخن از پند و نصیحت اندن	سہمت صورت دیوار گلاب افشانندن
نہیست ممکن نشود دخل ز ریش افزون	دانه در خاک کی صد شود از افشانندن
نکستہ پیاخواری ز در خلق حریص	خیرگی راز گیس و ز نسازد راندن
وله	وله
نموشی سمر کہہ بلند آواز میگردد	باب بستان تو ان سہو و گہو یاز بستان
نذر دنا و فساد را در بستانکی سودی	نمی بایست خود را بچو سر کار بستان
مشو با قمارستہ خیمہ عاتقہ در گاہ دوانرا	کہ در تبر کمان با تو قوسہ بستان

	مزن چین بر چین وقت تنول مرد و غم حساب که عیب است از کرمیان در بر و کوه بهمان بستن	
گر چه بی پرده است در تنه نظر و شب بیدگان با دو چشم عاقبت بین خویش سنجیدگان در دل شهاب ز بیداری خود و پیچیدگان در صف مردان بود کمتر ز سر و پوشیدگان از فروغ عیانت چون با نوبالیدگان میخند از فروغ بدل حسین زانمیدگان		عجب نیازی بریند کوه و دیدگان نیستند از روی میزان قیامت منفعل در شبستان لیل خواب فرغت میکنند هر که دستار تعین از سر خود داند کرد میشوند از لاغری از بخت پاد و رکاب از خوشبختی اهل فم در حسین شعر
	با کمال بے بری باشد حساب تازه رو در گلستان جهان چون سرودن چیدگان	
برگران جانان بود شکل ز جابر خاستن از بزرگان گران نمکین ز جابر خاستن از سر است شکل برگد ز جابر خاستن		بر سبک روحان گران بود بپا برخاستن خوشتر در نگین دامن ز شست گوهر است میشود با خاک یکسان از طبع نفس خاستن
	وله:	
چون نه به قاضی رسیدند عزیزان با سلطنت باغ خریدند عزیزان		تا بازستان نکشیدند عزیزان فقری که تو امر و زنجیر پیش نستانی
	وله:	
کز کمان خلق ممکن نیست نیرنگد از		غافل از آه نداشت در جوا نهامش
	وله:	

عقل سالم نمی تاب نیاید بیرون	کشتی کاغذی از آب نیاید بیرون
رویف و او	
بی طلب ز نیاز برون کسان همان مشو	گوهری قیمتی سنگ ته دندان مشو
وله	
شدر عشته پیری پر وبال طلب تو	یکوفنده افشده ز کافور تب تو
هر لوح فرار سے ز فراموشی کده خاک	دستی هست برون آنده به طلب تو
در فکر سفر باش که هر سوی سفیدی	از غریب به سوی هست چرا طلب تو
وله	
مرد آزار قیام بیستی عاشق مشو	بر نمی آئی بدینا دوستان دنیا محو
وله	
ز جلوه ها مکنون بر قدان نراه مرو	نگاهداری دل کن بی نگاه مرو
دل دو نیم نداری بگو شنه شبین	بلا نگاه محبت بیک گواه مرو
سپاه نغیرت حق شکستگان بارت	فتح روی دهد در پئے سپاه مرو
مر از نظر لقیقت نصیحتی با دست	که بی گواهی خاطر هیچ راه مرو
وله	
سنگ ملاستی که بهم بشکند ترا	چون که بهر اجب است بجان احترام او
طوبار در دو داغ عزیزان رفته است	این جملتی که عمر در ارست نام او
وله	
شوق تحقیق ز نیاز باب عیال طلب	انچه در سرتوان یافت و بستاند محو

لے	
درویش گداز این خلق صاحبانہ شود اندک اندک ایشان جهان بیکانہ شود	
لے	
برگ چمن شد زرواز باد خزان غافل شود دولتی چون دود بزار وستان غافل شود	
لے	
از بخیلی بنده جسم دوزخ بس شود	
لے	
غیر عبرت هر چه گیری با کسیگز تو	
لے	
اگر نشینی مانند از صد خاشاکه بر آئین باد	
لے	
مجلس افروزی شمع و چمن ابرای سرو	
لے	
چشم بینایان آگاه دول تیار ده این پریشان سیراد بزم و صحت بار ده مستی و بنال داری همچو چشم بار ده	

	بیش از این سپید صائب را بزنند آن خرد از سیاهان ملک و تخت از دامن کسارده	
مید و گوی سعادت در کاره نقش	قامت هر کس یار در دوش گان شده	
	وله	
چون صیبه سپهر خویش توانی پر دست در قیامت سپهر آتش در رخ کرد	تو که از مهمل در آئینه را گل زده از دم مهری اگر لب سائل زده	
	وله	
از مردمان اگر چه کناری گرفته قانع برنگ نبوده همچو شاخ گل ارجل کرده دل خود زنده زین خاک	این گوشه را بر آینه نگاری گرفته دستی در از کرده نگاری گرفته بر دل اگر ز کینه بغاری گرفته	
	خواهد افتاد دامن منزل بدست تو صائب اگر رکاب سواری گرفته	
مار این است سلسله چندان اشاره تا پای بر فلک نگذاری ز هر خاک هر دامن عیان بدست تو کمال اوده اند	کافیت زدم سوختگان را اشاره مویست اگر چو شیر شود شیر خواره تو هست غم در گرد استخاره	
	صائب ز آفتاب رخ یار شد مکن از ره مر و بر دوشی هر ستاره	
کوئی نمیدود و به کاش برون چشم بیهوشی که می طلبی از زیر مصر	خود خوب شو چه در سپه خوابانده و اما آن فرصتی است که از دست داده	

بر روی هم سرانجام گذاری و بخت	خبر دست اختیار که بهر چه هم نموده
	وله
طعمه مور شوی گر چه سلیمان شده	زال سیکردی اگر بنم و تن شده
آسیای فلک از بهر تو سرگشته	تو زانده نشسته روزی چه پشیمان شده
	پیش عفو و کرم و رحمت یزدان صفاست
	کم گناهی هست که از کرده پشیمان شده
از پشیمانی مشو غافل که روز باری است	برگ عیش نیست هرستی که بهر چه نموده
	وله
در هیچ نایست کسی را غم خفته	چون ریگ دان قافله هست و آفت
دل زود و توان کند زیاران محض	خوش باش بناسازی اوضاع زیاده
	صفاست نکستی تا بگریان بهر خود را
	هرگز نبری گوی سعادتمندان
ای که از شغل عمارت غافل از دل گشته	از سبب خاموشی گیر و خاک غافل گشته
کنند دیوار سه ترا در دو عالم در میان	خواهی یافت او را بهر جانب که بماند گشته
میکنند از دند چشم شهر این ناپدیدگان	از زبان آتشین که شمع محض گشته
	وله
از قیبه شود سرگشته نفس زیاده	گیرندگی سبک شود افزون قلاوه
از سطر شماری نتوان راه بخت برد	در بادیه حاجت باید لیل است مجاهده
آنگاه که گهرو دل در پیش کند طوفان	آنگاه که سینه شود جوی سپیده

یا بدتر چسب چاشنی قند مکر	دزد ندگی آنکس که بیهوده براراده
وله	
گوشه خواجهی شود با مال حسن خدایت	بسیار از وقت رفتن کفش پیش پاشنه
وله	
گزار طعام نمی عمام میشود فربه	تن کمریم ز طعام میشود فربه
بچشم شور کنندش تو پناه و نه گداز	دو هفته هر که زایام میشود فربه
وله	
که فرسندی شد ز فقر و قناعت	نمی بود اگر انقلاب زمانه
وله	
غفلت پیران جابل نیست کار	فارس است از دست فسانه خواب صبحگاه
وله	
میشود بر زود سیر بیا گواه پا بجای	دقت رفتن بسیار کفش تیر پاشنه
وله	
پاس وقت صحبت نازک ضیاع از نرید	بی طلب در خلوت از باب غنی بخونه
وله	
از غرر ابل حق خبر دولت عقیقی نخواه	بهار از ترک دنیا کردگان نمیخواه
صدور شد و یاست باشد هر که بیلبیس	هوش اگر داری شورا عورت و بیای خواه
وله	
ای شمع طوز آتش حسادت زبانه	عالم بد در زلف تو از بخت زبانه

	وله	
ساده لوحی بود آئینه صد نقش مراد	تور صد نقش بنامی چون نگین ساخته	
	وله	
سخن چو تازه بر آید ز کاک سبقت	چو پویشی که فرو نشاند بر کناره چاه	
	وله	
روی تو چون سیاه نگردد که چون نگین	سموار خویش از پی نام کرده	
	وله	
بدست باد گلگون عیان ده زمار	که تو سوار و این سپهر کمرش افتاده	
	وله	
همی که عاشق چون این شد از دیده	که نقش مهر بر دوز و کاغذهای نم دیده	
اگر صد سال سالک چه فلک گریه با نگرود	نگر و تا بگرد و خود و دیگر جهان دیده	
نگر و سنگ آه فکر نگین و ریختل	خاک شیب بستان و دیباچه خوابیده	
<p>ببلور و فی علم نتوان شدن صائب آسانی که بهر مصرع یک عمر بخود سر و پندیده</p>		
در پیش هر که غیر خرد آید به کمر	ز نسا رپاره ساز که ز ناز بسته	
سازی روان هر خزه هلاک و شک	گردا کنند آنچه تو در بار بسته	
<p>غیر از سیاه کردن اوراق عمر خویش صائب و گویا طرف گرفتار بسته</p>		
	وله	

نعمین قلم و سبک جادوات بود	لیکن بنامی عمارت درین رخ پاشده
فکند است زهم دور شنایان را	تخلیفی که درین روز گز ناب شده
روایت یا تحتانی	
در عمارت ندگانی چند باطل میکنی	زویه از کار تا سامان منزل میکنی
عاقبت این خانه تا تمهیدی میشود	و عفران گرجای برگ کاه در گل میکنی
و او خواهی بشود فردای شتر زوت حق	بهر نفس گزندگان فی حرف باطل میکنی
وله	
بیشود پیر تو خورشید قیامت فردا	دست خود گر سپهر مردم افتاده کنی
وله	
دل مرور است جام خاموشی	اما همیشه مدارم خاموشی
پستی لطف می شود معلوم	چون بر آتئی بیام خاموشی
وله	
نزد نشین شد اب اگر داری	شور کم کن کباب اگر داری
از بیکر نشکان در پیج مدار	قطره چون سیلاب اگر داری
آب در شین خود کن ز چراغ	در سدا ما بتاب اگر داری
باش بیدار در دل شبها	در لحظه چشم خواب اگر داری
قدم خویش را شمرده گذار	در رسیدن کتاب اگر داری
بیر صحبت بروی خلق ببند	بهوس فتح باب اگر داری
بفتانندن نگاه داری کن	نصبت بی حساب اگر داری

در گره شکتاب اگر داری رشته سان پیچ و تاب اگر داری نشت بر آفتاب اگر داری	نیست چون نافه حاجت اظهار مید بدجا بدیده ات گوهر پیر و سایه خودی همه حب
صاحب از باد کس بگذرد آرزوی شباب اگر داری	
اگر نسیم سحرگاه مریان بود غنان گشته نفیست باد پای نفس اگر نفیست نم بود کار فریانی	ز بوی گل قضم شک گلستان بود اگر حضور درین صبره خاکدان بود جهان چنانکه تو سخنواستی خیال بودی
وله	
تا تو چون شانه دل چاک میانی کنی رشته گوهر سنجیده عبرت را نشوی طوطی شایین جوادش چون کبک	پنجه در پنجه آن زلف چلینا کنی با خبر باش که ضایع تماش کنی اگر از سادہ دلی خنده بیجا کنی
وله	
از سر صدق اگر سینه خود چاک کنی در قیامت گل بیاثر سرے بنشد از تو هر پاره دل برگشتا ملی گردد روی ناشسته بدرگاه تو خوربان آید	فیض صبح از نفس پاک خود ادا کنی نیش خاری که قوازا بکینه کنی صبر چون غنچه اگر باد دل غمناک کنی اگر تو چون آینه دامن نظر پاک کنی
وله	
حبیب دست در بن فصل دماغی زنی	چشمی ز گل لاله چو چشم بخت زانی

از روز تیرا نخل برودند توان گفت	کز سر که خوری سنگ عوض بیوفتانی
از دوزخ بخت قدح بزم مکانات	ز سر بی که چشیدن توانی بختانی
گرفته دلالان به بشکر دست نگیری	شرطت که چون نه توانی برسانی
غم غم نیست غباریکه از آن دست	از روی گمر در تیسیم چه فتانی
پیش و پس اوراق خزان به نفس	خوشدل چه بجز خود و مرگ و گران

صاحب دل جهان از پی دلدار و است
مشهد از گزین قافله و بنال نمانی

اگر چه هست بطاس خراب درویشی	ز وصل گنج بود کامیاب درویشی
ترا زود و سراسر آنجهان خلاص کن	اگر چه تلخ بود چون گلاب درویشی
ترا بر روز حساب این سخن شود معلوم	که بود سلطنت بحساب درویشی

وله

از آن پیشه بود تانه روی درویشی	که متصل بخیط است جوی درویشی
ز تند باد حوادث نمی شود خاموش	چراغ گوشت نشینان کوی درویشی
بهوش باش که در گوش حرم حلقه بر	کشیده اند فقیران بهوشی درویشی
ز آن جیغ که کشی فوج در خطر است	درست از آب بر آید سبوی درویشی
چون خمر بنهر شود هر کجا گذارد پاس	کسی که حفظ کند آبرو درویشی
ز جام ندمی چه در و سر مدار طمع	که این شراب بود در کردوی درویشی
بشوی از دوزخ جان مست چون قهر شد	که هست در ره فقر این وضوی درویشی
تو نامادیده زنان بدی نرسد	و گر نه خاک مراد است کوی درویشی

<p>ز مصائب این غزل تازه را بخوان مطرب بنمجه که زود گفتگو در دیشته</p>	
<p>حضور فرشت بود در جهان درویشی خط سطلی از انقلاب دوران یافت ز برگ ریز خزان امین اندنی برگان بمو میانی تسلیم می کند پیوند چو دانه در دهن آسیا گرفت چه حاجت نگیبان که بی سرانجامی بحرف اگر چه توان یافت حال کس را سیاهی ست گرا تجمعات خالی نیست جهان بود در بی شبان اگر نبود</p>	<p>سر نیاز من و آستان درویشی رسیدم که بدبار الامان درویشی بیک هو است بهار و خزان درویشی اگر شکسته شود استخوان درویشی بحرف شکوه نکرد زبان درویشی بس ست بدرقه تاروان درویشی لب خموش بود تر جهان درویشی اگر سیاه بود و دومان درویشی نگاه بان جهان با بان درویشی</p>
<p>سپهر سبزه خوابیده بود مصائب نظر بهت عالی مکان درویشی</p>	
<p>قدم برون مگذار از سر کردویشی اگر ز سیل حوادث جهان شود ویران زبان دلازی تیغ و سنان بوجندن گفت سوال نمود از فعل و افزون ست بکار هر که قدر عقده درین عالم بهشت اگر چه مقامات و نشین دارو</p>	<p>که مار گنج بود پوریا درویشی خلیل پذیر نکرد دنیای درویشی که از نیامم بر آید عجمای درویشی و گر نه بر سر گنج پایی درویشی شود کشته ز دست دعائی درویشی نمیرسد به مقام رضای درویشی</p>

همای فقر بر کس می کند آفتاب	و گر نیست سر بی سواد درویشی
بقدر مهر بود آفتاب محض را	ز بنیادهای رندار و قبابی درویشی
دو عالم از نظرش چون قطره اشک است	بدید هر که کند تو تپای درویشی

منه چو مرکز ازین حلقه پادشاه	که دل بود در آرد نوای درویشی
------------------------------	------------------------------

قرار گیر مدار القار درویشی	که انقلاب ندارد دیار درویشی
بپای ده است زمین گیر آفتاب بلند	نظر به سمت گردون سوار درویشی
کند به این شقاق ابر حست پاک	بر روی هر که نشیند غبار درویشی
بیک قرار جواب گهر بود ایم	زیاد و کم نشود چو بیار درویشی
کسی که سکه مروی ز جیبش جدا است	رسیده است مدار اعیار درویشی
مکن شتاب که یکبار سدر و حساب	ز خازنان کرم فرو کار درویشی
صفای صبح بود چهره غبار آلود	نظر بآینه بے غبار درویشی
بقدر روزن آفتاب و شانی دل	خوشا ولی که بود داغ دار درویشی
کشد از گل بیچاره آفتابش بپیرینه	بپای هر که خلیفه است غار درویشی

چه حاجت است معجزای کسان	که است رست حق غبار درویشی
-------------------------	---------------------------

توبه خیر خدا همچون آب گویا است	دینی در پناه شکر است چیتا است
به اندک سختی روز تو گردد آفتاب	روی گرد و بان و آفتاب است
چو مرغی خاکی برگرد آفتاب گل میگردد	همای خوش شین از رخ آفتاب است

بیکس پر گرچه چکش سینه زید از گل چیدن	مهر و سحر که بال عالم بالاست تنهائی
ز خود دور افکند چون ناله صائب خنود	خز آل در ششی و اما ان این صحر است تنهائی
سینه با سیست این صحر از خاشاوشی بیسر فتنه عالم ز سخن است زانید منه در راه بسب گشتی که در بزم جهان دل که در بگنبد باد حوا بر تاشی خاک اگر دهن رفته گفت از نه نیمه است بزم خاشاوشی جهان حرام چه	دل چرخ است که و شش و خاشاوشی یاد فتنه سحر و شش و خاشاوشی شعب آسوده ز شش و خاشاوشی چین چراغ تهر و شش و خاشاوشی آدمی فتنه آهمن و خاشاوشی راز عالم تهر و شش و خاشاوشی
از ره حرمت بود خشن مردم صائب	کس ندیدیم که دشمن شود از خاشاوشی
قدم بر دهن نگذا از خاشاوشی ز خاشاوشی دهن خیمه شکو گردید سخن اگر چه متین است با و چای بچار باشن آن تانه کرده نفس ز چار و خیر و دفعول یافت نجات پیکر و کی که کند در کنار ما و خواب سخن که تین ز بانها از دست جو طار بهامی گوهر ناسفته میکند فرار	که خواب اسن بود و یا خاشاوشی خوشا لبی که بود و یا خاشاوشی نظر بنگر کوه و خاشاوشی زار میدگی روزگار خاشاوشی رسید هر که بدار اهر خاشاوشی بجواب رفته زبان هر خاشاوشی خشی ست در قعر شوگر خاشاوشی که هست بزمی اختیار خاشاوشی

که دیده است که را که کشا باشد	کشوده شد دل من از شایخاموشی
شود دیده مقصود بار و حساب زیرک ریز زبان شایخاموشی	
هر دو عالم یکدم باشد پای بخودی دیده مو آیدش ملک سلیمان نظر مدتی در نگلانی آب گل کشتی برست	ای هزاران خضر فرخ بی خدا بخودی چشم هر کس باز گردد و فضا می بخودی چند روزی هم سفر کن فضا می بخودی
این جواب آن غزل نامک ملا گفته است ای سری و سرور سیا خاک پای بخودی	۵۰
میشود بال بر تو فوین می گام حیل نیست غیر از گوشه دل جهان بگل میشود افزون سر خاتم گلزار می چوین از شمشیر بی تازی گردان خلوت را	دست انوسوی که در دنیا هم سایدی گوشه انی که یک ساعت بیایدی هر چه از تن پروری جسم فزایدی سی کن از سادات چون آسایدی
میتوان کرد آشنایان کشت آسمان صائب این همت اگر اقبال فرمایدی	
چند چون چشم موسی که بر سینه بانه آرزو شود جوهر بینانی تو گوشه شود درم چو کان بسکرت قضا کشتی شرم توان روز شود و فانی	صاف شو تا هم از آینه خود رو بینی که تو این دانه را چشم خنگو بینی تا چو گردون هر خود در قدم او بینی که نشان کرده خود را بر آرد بینی
وله	

لنگردین خراب پرست چه میکنی	در راه میل خواب بر آنچه میکنی
سوی سفید کرده صبح قیامت است	در وقت صبح خواب بر آنچه میکنی
وله	
جرم او از صواب بر دست او از شمار	اندیشه از صواب بر آنچه میکنی
نقشی است بر چه هست و زنی از خرق	از مردمان جواب بر آنچه میکنی
از شیر کج کمان نبرد کج روی برون	با آسمان عتاب بر آنچه میکنی
وله	
کفن قصیر در نسوخته جان بر بدن دارد	که به لرب که بیدار چه بترکند در بدن دارد
جهان از رنگ خلقی بر فزون برده	و گرنه چه بخت اگر خواب حسن دارد
وله	
مکش چو تکه لادن آه از پریشانی	کند دل ز حوش شود آگاه از پریشانی
ولی چو آینه از زید پاکباز طلب	که نیست در جگیش آه از پریشانی
همانکه راه نمودست تو شسته خواب و راه	کمان ملا خطره در راه از پریشانی
گمان فقر بینش کج امیر است فقیر	ز ستور شیمی بدخواه از پریشانی
وله	
چند سبب قمار است چه بدنام کنی	ریشه نامی در زمین اربیت محکم کنی
چند ویرانی ز غوغای طاعنی چون	قامت نکشته نه بجلالت بر نام کنی
فکر آسپهان بر آه و زاری و دل	ترک خست بر گنج چه بد بخت کنی
چو بخت می توانی آسپهان بر آه و زاری	سود بدی و گرنه باز دست نه سر کنی

<p>همچو عیسیٰ بتوانی آسمان پر وارش میشود بی منت هر چه واداغ لاله خشک آسمانت بوسه گاه راست کیشان میشود خورشیدگار دل که بوی مشک می آید از بو میکی بی آبرو و صفت دشمن هر خود به چاکسری نداشت بر حرف تو نمواند نهاد</p>	<p>سوزن خود که جدا رشته مرسم کنی واداغ خود را که ز خون گرم خود مرسم کنی از عبادت چون کمان گیر قاصدت کنی بوی خون آید بهر صید که در عالم کنی از ره بهمان جفت هر کرا ملزم کنی گزشتن است از دست چه خون خمار کنی</p>
<p>کشف کرد در تو صفا چه جمله اسرار جهان کاسه زانوی خود را که قیام جم کنی</p>	
<p>بی تا با هر وقت نقد وقت مردن کنی و سمنه سوز و آرزو دنیا اگر توانی پاک سنبو در میان و در خوابگاه نیستی چون در مملکت کن قطره در خوشنایاب تا بیک چون غنچه در بستان سر آفرین کار</p>	<p>بون بکار حق سی امه در زرافه کنی دست در یک کاسه با خوشی و عیش کنی آنچه صرف آه و افغان در دل شب کنی سبک کن تا قطره خود را که در دنیا کنی رنجه در قهر و عجز از خنده بیجا کنی</p>
<p>چون صدق گنجینه گوهر تاجه با کسب کنند رزق خود در یوزه گرازه عالم بالا کنند</p>	
<p>ز عیش و شادی چون بیک تنگین جوشست</p>	<p>اگر در خوشم آینه پیش روی خود داری</p>
<p>وله</p>	
<p>بندگی کردن پسندیدست با آزادگی می شود کس بقدر تو افسوس طلبد</p>	<p>سرو را خط امان شد از خزان سنا و گی شایسته ناپیر گزیده گوهر از انقادگی</p>

	وله	
<p>خضر حیرانم چه لذت سیر و از زندگی خضر بسیار است گرد و سبز از شرمندگی میکنند آئینه اتا یک آب زندگی اصل بی اصلی نبود غیر شرمندگی گوهر اصل صدف می آید و از زندگی</p>		<p>نیست جز دایغ غریبان حاصل پائیدگی بنی رفیقان آفت آبخوردن سبب نیست از سبک و جان دل روشن گرافی میکند بید بخون در تمام غم سر بالا نگر و از طریق کسب عنوان در نظر باشد غریز</p>
	<p>میکن با ضرب اسید صائب کار برق چون ز مقدار ضرورت بیش نشاید زندگی</p>	
<p>از شکست خم چرخ امی خا طون بخوری خافلی گردل بیایی خط و خون بخوری عظم بی برگی چرا در زیر گردون بخوری میخوردانیون را چندانکه انیون بخوری</p>		<p>از قنای بکیناکی چرا خون بخوری اسی که میسازی در رضا خود را لاله گون دقش می روی بیرون میخورد من نفس کاش می خوا فرایش این نشه با یکدیگر گریست</p>
	وله	
<p>زیر زمین فراغت روی زمین کنی دست طبع صمدی اگر استین کنی بافتش است صلح اگر چون بگیر کنی صلح از چراغ اگر چراغ آفرین کنی ناچار باش از فلک صبارین کنی</p>		<p>اگر فکر زاد آخرت امی دور بین کنی بزد شود چه غنچه ترا کیست تنی انگشت بچکس نگذا و بجز تو به روشن بود همیشه سیه خانه دولت از چار باجی بیم فرومای چون سچ</p>
	<p>نان تو نچنه هست بهر حال که میرد</p>	

قصه سینه بان نویسن ارگک بین سکر	
آل خنده بان سینه خیمه را به را بل در هر روز گاه من خنجر را به با به خنجر خود و سینه بانان را	بیر سینه کتی چند گوار را به و سینه بانان سینه خیمه را به کو خیمه را به سینه بانان را
اول	
بیر سینه بانان سینه خیمه را به بیر سینه بانان سینه خیمه را به	بیر سینه بانان سینه خیمه را به بیر سینه بانان سینه خیمه را به
دوم	
بیر سینه بانان سینه خیمه را به بیر سینه بانان سینه خیمه را به	بیر سینه بانان سینه خیمه را به بیر سینه بانان سینه خیمه را به
سوم	
بیر سینه بانان سینه خیمه را به بیر سینه بانان سینه خیمه را به	بیر سینه بانان سینه خیمه را به بیر سینه بانان سینه خیمه را به
چهارم	
بیر سینه بانان سینه خیمه را به بیر سینه بانان سینه خیمه را به	بیر سینه بانان سینه خیمه را به بیر سینه بانان سینه خیمه را به
پنجم	
بیر سینه بانان سینه خیمه را به بیر سینه بانان سینه خیمه را به	بیر سینه بانان سینه خیمه را به بیر سینه بانان سینه خیمه را به
ششم	
بیر سینه بانان سینه خیمه را به بیر سینه بانان سینه خیمه را به	بیر سینه بانان سینه خیمه را به بیر سینه بانان سینه خیمه را به
هفتم	
بیر سینه بانان سینه خیمه را به بیر سینه بانان سینه خیمه را به	بیر سینه بانان سینه خیمه را به بیر سینه بانان سینه خیمه را به
هشتم	
بیر سینه بانان سینه خیمه را به بیر سینه بانان سینه خیمه را به	بیر سینه بانان سینه خیمه را به بیر سینه بانان سینه خیمه را به
نهم	
بیر سینه بانان سینه خیمه را به بیر سینه بانان سینه خیمه را به	بیر سینه بانان سینه خیمه را به بیر سینه بانان سینه خیمه را به
دهم	
بیر سینه بانان سینه خیمه را به بیر سینه بانان سینه خیمه را به	بیر سینه بانان سینه خیمه را به بیر سینه بانان سینه خیمه را به

وله	
لطف حق بارز دنیا دنی دار و دین	دورند دنیا را دریغ از نامید و دریغ
وله	
نواز بهی خور بهی خور ز بهی بهی توراه اجل سپاسی کرد سزا گم شده را در نماز میانی	چویش مرمله بیشتر نمی شنیده توسیع چشم بفکر سفر نمی آید چرا بفکر خود ای چرخ می آید
وله	
تا کی اندیشه این عالم بر تو اندیشه چند در خواب و وعده قوای بی پروا	دست حاجت درین جهان ز غفلت آفتاب خواب نکند که در گور کشی
وله	
بار بر داریست بهر منزل فرود آید	سفر تنم از آن گریه برگاه تو آید
وله	
آنرا که نیست قسمت از رزق خدا	و انعم بر چشم چشم چون کاسه کد
وله	
اگر بچشم دین بره خاکدان باشی چونی بخوش نفسی وقت خلق از تو	نکلاش کن که بدل فانی از تو باشی ترا که نیست میر شکرستان باشی
وله	
تکلیف خدا از ضعف بر و خوش بدارد احتمالی نیست حریت بی سبب	این بنا بر چیست انا کی بیاورد خند باس آتش آب و هوا دارد

عمر با سجدہ اغت بیوفائی کرد و رشتہ	از کہ دیگر در جهان چشم و خاوار کسے
ولہ	
سر سری گنہ ز تعمیر دل بجا گان	کار نکم کن کہ در تعمیر دیوار خودی
پرہ پوشی پرہ بر فعال خود پوشید	عید بیکس اکئی پوشیدہ تا خودی
ہرگز از یاد آری با جنت خود نے	جانب بیکس نگہ داری نگہ خودی
فکر ابام زمستان سیکنی نہ ہمار	انقدر غافل چرا از آتش کار خودی
عارفان سرور کن رہطریان نگہ کار	توز جینتری بچان نہ بد ستار خودی
ولہ	
تاکي غبار خاطر صحران شود کسے	چون گرد باد بادیدہ ہما شود کسے
حرف مقام قافلہ ہارست بردش	چون شہر کوچ ہما شود کسے
دشتم این سیاہ دلائل صبح کا دست	در درخشنی اگر بدیعا شود کسے
ولہ	
ہرات زرق تو بر آسمان فوشہ خدا	توا زمین سیدہ کاسہ نان چہ خجوا ہی
ز آسمان زمین شکوہ سیکنی شہر روز	بہ دادہ زمین بچ آسمان چہ خجوا ہی
ولہ	
سر پایہ نجات خود تو بدوست	باکشی شکستہ بدریا چہ پیر کسے
ولہ	
چہ اسبلسلہ ز اعشا و نظر سیکنی	چرا بجا لم بے غشا سفر سیکنی
شب دراز غزال کہند بقصود	چرا بہاد شب خود کو از تر سیکنی

کدام غبن باین میرسد که فصل بهار -	اگر آن خود چو صدف مغزین گهر نکند
غبار نیست جان گران تب از دروست	ببند دل و گران رفیع و دوسر نکند
وله	
چند درایام گل غزلت کزین باشد کس	در بهار انجمن زیر زمین باشد کس
آب صاف و تیره همایتمو آن بکشد است	به که فارغ از خیال مهر و کین باشد کس
چند در فلک سر او غم منزل باشی	دل گذر و قافله عمر و تو غافل باشی
کعبه در گام خمستین کند استقبالت	از سر صدق اگر مهر خود دل باشی
گرد و آبرایش غایب و گران میگویند	تو در آن کوش که فرخنده شامل باشی
گشتنی تن بشکن چند درین قلام جان	تخته عشق صد اندیشه باطل باشی
وله	
عبرت روزگار بسیار است	بشتم عبرت بنابر بار است
وله	
بسیج دل تری همچو ماه نواخن	اگر دو هفته دل خویش چنان نمخوری
اگر گزینداری ز آشنائی خلق	بیاز نادیده پیوند تا جگر نخوری
اگر بربند باز استیج صاحب	
که زخم تیغ مکافات بر کمر نخوری	
جلوه بقیست نور آفتاب زندگی	گودش خمی است و در آن باب زندگی
چو پیشانی انداز و حاصل عمر و آزار	آه فسوسیت هر طراز کتاب زندگی

<p>تند به میدان اگر زان را نیاید هر نفس می بکاک افتد ز اوراق آسمان خاک باو آید آتش آبیکه بیکه کند گردین عالم ببردی تن شکسته آه</p>	<p>و بیای از چپستان آب زندگی چون ببردی گوگرد و آتش زندگی و گذار عالمی بر انقلاب زندگی آیه حیرت نبودی در کتاب زندگی</p>
<p>مرشد دم دلگیر صفا پسین حیات بخیز خضر چون آورد تا امر و تیاب زندگی</p>	
<p>زبان شکوه اگر چه بخار و آشتی سهرارو خنده نور کردی بر شمع ز دست است ندانستی اگر چه چپ به ابر اگر دم بخور و کشودی چو صدف در عشق اگر مبتلا نمی گشتی ز آه کشتی دل با دبان اگر سید گشتی</p>	<p>همیشه خرم گل در کنار آشتی اگر گردیدن مردم شعار و آشتی چو گنجهای بین و بیار و آشتی چه عقد پاک کردی کنایه آشتی چه و خوشی من ازین و کار و آشتی ازین محیط امید کنار و آشتی</p>
<p>بصیب خوشی اگر راه بروی صفا بصیب جوئی مردم چه کار و آشتی</p>	
<p>خاک شو خاک از این پیش که بر باد رو مرگ چون سوخت بر آتش خیمه رستان روزگار از تو هرگز از تو فرغت دار بهر ذوق دیگران قطعه ازین بهر نیست</p>	<p>بندگی پیشه نمودم از آزاد رو گرچه هر برگ در شیه فلاد رو شطرنج اندازد ز روش گریز بخدا رو چند هر سوختی از روزی او خدا رو</p>
<p>وله</p>	

مکن طول ایل اسپر و کاپشوا گردی	عنان خود بر سبزه بده مانا نگرودی
بد زبالی هوا دل و خصلت سیر و اما	بجای خواهی رسیدن برین سفر و زیاده گردی
درین برگاه سبزه چکنس ضایع نمی ماند	بقدر آنچه فرمان سیری فرمان آردی

وله

مبایست تکیب خود بین که در بلا افتی	مبیدن در آئینه بسیار که در صفا افتی
جهان و هر چه در آن است چون چرخ است	مباد و در سبزه افروخته که با افتی
عنان سبزه بود ادا و چه چو برگ خزان	خدای داند تا می قسمت که با افتی

چو افتاب عزیز جهان شودی همای
اگر چو پروا تو از بر دست و پا افتی

گوش تا دل تماشای جهان بگردی	و انچه از سوسن آینه جهان نگذاری
چاه این بادیه از نقش قدم بیشتر	پای ستانه بخواهی جهان نگذاری
و شمشیر خنجر از خشم برونی بیشتر	اختیار سر خود را نه بان نگذاری
ز راه سفر دور تو کل این است	که در بنان جمواند و بیشه نان نگذاری
غزلتی کرد تو بود نام چو عقیقه سنگ	جبد کن جبد که از نام نشان نگذاری
عمر چون قافله بر یک وان مرگ گذشت	تا بنا بر سر اسیر یک وان نگذاری
نرم کن نرم رگ گردن دراز نهار	تا سر خوشی بهالین سنان نگذاری
ما به امید عطای تو چنین بیکاریم	کار ما را به امید دیگران نگذاری

وله

تا ننگی از غذا سخاک قناعت	ره بهر گنج همچو بار نیا
---------------------------	-------------------------

<p>تا بخور کشتی تو سبکی طوفان سخت غبار است جسم روح سوارش کشتی غرق تو سست است غلطان سایه بال بهاست دولت دنیا خیز و شکاری بکن که در دستوران</p>	<p>ذوق هم آغوشی کنار نیابی آه درین گرد اگر سوار نیابی ترسم ازین بجز چون کنار نیابی سایه یکجا سے پایدار نیابے گردی ازین دست پرشکار نیابی</p>
<p>زین گریه در رخ که اسی سیر میکنی موت سفید نامه اعمال شد ریاضه کافور مرگ آتش حرص ترا کشت طی شد شب جوانی از خندید صبح شب این خانه را که طوبی سبک است شود گم کردی گناه که در روز بازخواست آن خشم نیست نفس که چنان شود طبع</p>	<p>آه بی شیر از پے نرو بر می کنی در قوبه انقدر زجه تا خیر می کنی تو ساد و لوح فکر طلبا شیر می کنی تو این زمان شبیه شکر می کنی ای خانه آن خراب چه تمیر می کنی تقصیر خود حواله بقدیر می کنی غافل مشو که تربیت شیر می کنی</p>
<p>صداست من تو نیست پذیرای نوحه بیوه عمر صرف به اسیر می کنی</p>	
<p>روز سید مرگ شود شمع مزارت هرگز دینی برین نجیب است فارغ شوی از حلقه زون بد و نمان</p>	<p>هر خدا که از یامی فقیری بدراری یکبار اگر نامه خود در نظر آری یکبار اگر در دل شب دست بر آری</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>

<p>نگر دستی آشنای خویش تملک نشاوارک بدر نیار نی آئی جدل با ناخداوارک که دستی بر کار از نار و دستی در دعاوارک</p>	<p>ز طلب بر حجابی تا نظر بدعاوارک گسی از آسمان ز می شکایت گاه از انجم از آن چون طلائع کمال کوتاه است از آفتاب</p>
<p>نه بینی روی طلعت و شبستان فنا حجاب اگر گم کرده راهان بر اچراغی پیشین دارک</p>	
<p>از پریشان خاطری یک خطه کجاستی هیجان چون کوه کان سر از غما نیستی و چنین وقتی بقدر او عقبه نیستی از مجور و هر یکا عین شک نیستی خز سبزه شکو با می تلخ گو نیستی خون خود را میخوری یکدم چو گو نیستی</p>	<p>یک نفس غار ز و سوسن غما نیستی گرچه چند محتاج دینک دیدن بی شرم تو سیکند از هر سویت سفیدی را برگ از حال حور و آن چشم پوشیدند تو گرچه دندان از غمت می شیرین است خاشی را از خندا و هند و انایان تو</p>
<p>نسبت خود را چشم پدر باطل میکنی از همان نقدی که صرف خایگی میکنی خواب کی زیر این دیوار مائل میکنی زندگی و مرگ را بر خویش شکل میکنی صرف در شیرازه دنیا می باطل میکنی چون سده نوبت بگذرد و دل میکنی</p>	<p>اشی که فکر چاره بیماری دل میکنی بیتوانی صد دل ویران را آباد کرد چه چونم گردید غافل بستی از غفلت ایک دنیا مال بکلف بیروی چون قنار رشته عمر بیکه دام طلب حق میشود بی تامل میکنی فرموده ابله را</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>

<p>زیر پای چرخ کو بختا چون خوابد کسے چشم پیدا رست ہر کو کو درین ثبوت مرا نشدہ خوشست تیغ آبدار کماشت ان</p>	<p>در رہ این سیل سبز زنا چو زنج آبد دیزیان اینقدر پیدا چون خوابد کسے زیر این شمشیر فی زنا چو زنج آبد</p>
<p>تنگنای چرخ صائبیت ما وای حضور در دہان شب و کام مار چون خوابد کسے</p>	
<p>چہ در طول امل از حرکت بکا نہ آویزے ز آغوش پدر ہم یاد کن ای غافل گشت بقیل و قال نتوان دوتریم کعبہ محرم شد نخواہی شد و گر محتاج دامن گیری مردم بہمت گوہر یکداند چون مردان بد آؤر</p>	<p>بہ این لطف پریشان از نفس چنان آویزے چہ در دامن مادر بقدر طفلان آویزے ہمان بہتر کہ این ناقوس در تہان آویزے اگر یکبار در دامن شب مراد آویزے چو ز یاد تا بکی در سیمہ صد و اند آویزے</p>
<p>ولہ</p>	
<p>اگر دل از علائق گسردہ باشی اگر دل بر کنے زمین چار دیوار نسازمی گزرنیکے دست کوتاہ نترسی از لیب آتش عشق مرنجان بیچکہ از خود دلی را کن ہر گرفتہ بول کہ خدائی سواد الوجهہ فی الدار بن نقرا عنان نفس سرکش گر گیرے</p>	<p>بمنزل بار خود گسردہ باشی در خیر ز جابر گسردہ باشی ز نام نیک و ایم زندہ باشی اگر از جان خود دل کندہ باشی کہ در روز جہنم شرمندہ باشی کز ان تا زندہ باشی بندہ باشی حدیث مصطفی را خواندہ باشی بگروں خشن بہت زندہ باشی</p>

نسازی از منی گریز پاک خود را خط از ادگی بر چیده و از دست گریبان تو طوق لعنت تست چو فواید پیش کردن برگ نامت ز لیمای جهان که رتاه دست است توانی دست بارستم فرم و کشت بدو صفت پرده بال آدمی را	همان که از آب گندیده باشد اگر در خود جگر یا بنده باشد اگر از عجب و کبر آگنده باشد همان که خود خوش بنده باشد اگر سپهر این چنین کند باشد اگر خود را ز باغ آگنده باشد مباد و ادب از پر کند باشد
تو آنی که کوس شاهی ز در آفاق اگر صامت خدا را بنده باشد	
بهوار اگر یغمان کرده باشد اگر پیش از اجل از خواب بیدار باشد	دو صد بخانه ویران کرده باشد سفر را بر خود آسان کرده باشد
سخاوتی گرد عالم گشت صامت اگر در خورشید جولان کرده باشد	
گر اندک نیکی از دست آید در نظر دارد زین بر کشتی اسباب خود را که در آن و یکشت گل افزون اندیش بر سر ز آب ندکی غلظت به زرق چو آکنده مبر باخ و زیز خاک این باریه صاب خاتم من که غباری بدست نشیند	بهت خود بیکانی سنگی اگر از راه دارد درین دریا اگر اندیشه از صبح خود دارد دل پر زخم چون سوزانده در آید ز خود بینی تو تا آینه در پیش نظر دارد همین جانم خود را بشو تا شرم دارد اگر از خلق جهان و می بدو آید

از کجمن گزری است بچشم گداخته	سالم گشت برون از دهن بار آتش
روشن است از دهن زخم چه گل خواهد کرد	چه ضرر دست حرار بر سر گفتار آتش

وله

فرستی کوتاه دل از دنیا کنم گرد آورده	چند روزی تو فتنه عجبی کنم گرد آورده
بیتوا نم چون جد و گشتن بگوهری دنیا	آبرور اگر در دست تنگ کنم گرد آورده
همچو صحرا ی قیامت سینۀ میخوایم	تا غم و درد ترا یکجا کنم گرد آورده

وله

گرداو طلب بر سر این قافله بودی	کی پای ترا پرده خواب آبل بودی
دل بجا نگیشت ز فریادش را	بیداری اگر در همه قافله بودی
چون آب روان بیکد ز بحر و قافله	ای دای درین قافله گرفتار بودی

صائب سر زلف سخن از دمل سودان

آشفته نشد تا تو درین سلسله بودی

باین بستی فراز هیچ جا خوش میجوای	سر افلاک را در زیر پا خوش میجوای
سلیمان یا از ترک هوا زیر نگین عالم	تو عالم را بفرمان هوا خوش میجوای
نداری برتری حق نظر چون کوه نشین	جهان را بجله حکوم رضا خوش میجوای
گلوی نفس چون فرعون حکم بدست آور	چو مکه از هزار گریه خوش میجوای
بفضل سرف کردی نقد ایام جوانی را	ز بی شری بهمان عمر از دست خوش میجوای

وله

چشم خونبار است از نو بهار زندگی	آه افسوس است سر و جویبار زندگی
---------------------------------	--------------------------------

اعتمادی نیست بشیر از هیچ شراب	ولی نه بر جلو ناپایداری ز بندگی
یکدم خوش آنبیر از آن چهره گفت	خج پیش از دخل باشد و در بار بندگی
چون بباب موج از پاس نفس نفاخ شد	کز نسیمی از نه افتد در حصار ز بندگی
گر بسنجی سینوی کرده چون بشیر	نرم سازد استخوان را افشار ز بندگی
وله	
میچ از دماغ تا سر صلفه روان شود	در باهی غوطه زن تا چشمه حیران شود
خدا از پیشگاه پند از علاقی شایسته	چون کند چند در فلکات گردان شود
وله	
پیر کز نیر سد لب با شیر استخوان	پیش حسب بسا و حدیث نسب کنی
شبه زاده زنده دکان دور می کنند	واری تو جود و عهد که دزدی شب کنی
نان گرسنه چشم فزاید گریسته	از چون خودی بسا و که روز طلب کنی
وله	
تا کی از خواب که این پاره دولت ساد	چشمه خضر نمان در دل طلست سازی
رشته را که توان ساخت کند وحدت	حیف باشد که تو شیر از راه صحت سازی
تو که از دیدن گل میر و س از خود عجب	
به ازان نیست که از دور به نکست سازی	
جسم را غمرا کند چندانکه فریاد آید	روح غم به پیشود لاغر ز نعمت خوار گد
وله	
آسودگی جو ز گرفتار زندگ	سر گشتگی است گردش پیکار زندگ

چون گردد جلوه طومار زندگی افتاد از نفس بته بار زندگی هر روز مهر تازه بطومار زندگی چون تار شکفت مرا تار زندگی	سجده بشود بطن بار کردنی این بار از دوش بفلک کر عالمی از دایره دوشستان مسخران فلک نمند گروید در تار گیس صرف سر سبز
از دست رسته دار نفس بیکت عاقبت همایب سخاک ساغر سرش زندگی	
آه باشد سر و پا بر جای باغ زندگی دامن پاست فانوس چراغ زندگی از سفیدی پایامی من چراغ زندگی مسکنی نه لراسیه دو چراغ زندگی	گرچه تلخ نیست حسابی ایام زندگی می شود خاموش از تر دامن شمع جفا همچو شمع صبح سبزه بجان خوشترین تیره روزی لازم آبیاری افکاده است
جلوه آغاز و انجام سر بر باغی	تابش برق حیات مختصر باشد یک
خار خود هست پیش اسباب ناکافی باشد جبار کم عمر در آب زندگانی گرشته ساخت ملایک و انچه ناکافی	از سکه خوش عیانت سلاطیندگانی همان هوای پستان بابا و پنهان است در گنجینه ای دیر آسوده گشتی با
اگر تو در دل شتاب تار به تار شو بدیده هر که صاحب آتشبار شو	نیمه تو چون نور شید نور بسیار و باعث آرزو جان انتقام اگر نکند

چوناقه از نفس گرم فکلباشی	اگر ز نعمت الوان بخون شوی قانع
که بچو سادہ دلاں خرج انتظار شوی	فریب دعدہ بیاض دلاں محو صائب
تا صد گره کشاده بدست دعا کنی گر چنین بر سر او تو گم و دها کنی	دست خود از نگار علقه بشوی پاک در بنا مرادی این همه نیا و سکنی
و	
همان بهتر که خج از میان خنجر گریزی ز دنیا ناپوشی شیم کی صاحب بگریم که در دنیا ای صد بلای بر سر گری همان بهتر که با این خیمت در دنیا نمانیم ترا از دست حمایت ناتوانان بر سر گری	توان پیش از کجا و کار از خنجر گری بجوش گفتگو توان از باب بصیرت شد تا در هر پند از سر دیگر نشناختی شده از چرب زردی با ناز گری ترا از آتش و خنجر کند و اسیر کرد
چو سبزه از سحر خیمت ترانان جوین صائب	چو با چون صبر تابان گرد عالم در بدر کرد
مشت خاکی گر کند سیلاب اگر تو آید چون که کن خیمه دار این آب اگر تو آید نمکن غرمان اینجا آب اگر تو آید نمکن این فلان آب اگر تو آید	نمکن ترجمان بیابان اگر تو آید اوجی را در نظر با آید و از غرور از سحر خیمت سبزه خیمت در خطر گاهی که باید سر گرفت از دو
امین از سر بود صاحب چنانچ و دلش	هر که در دولت کشد احباب با گرد آید

صالح کن با خلق تراز زندگانی هر روز با حضور دل لذت‌های عالم صلح کن طاقت خود را با چشم مردمان چشیده وار لذت باقی به دست آور و در بیان عمر	بر دل سپران خود تاز و نهانی بر خور تا هم اینجا از بهشت جاودانی بر خور چشم اگر داری که از لطف آسمان چشیده تا بکی همای لذت‌های آسمان چشیده
--	---

وله

تا خود در راه خود خسته تا نگردد در طریقه آبا کباری کجاست تا بهیچ خود سپردار و عیب دیگران رویش بر خند بی اندیشه می اندازد خیز و بال صبرت و استقامت تمام	در نظر باستان اسکندر زار و آدمی راه بیرون شده از این شهر زار آدمی حاصلی از دیده انور ندارد و آدمی غیر از این اندیشه دیگر ندارد و آدمی بهره از جمیع سیم و زر ندارد و آدمی
--	--

وله

بر سر راسب بنیاد جهان زبدر گه تا نفس از دست میسازد و برین تاسر فکر ز راه بر خاطر گزافی می کند از زندگی عمر خود را طبع کرد و چنانست عمر را بسیاری گفتار کوتاهی کند تا چو گلچین ز میاری در بهار حیات	تا بشوی دست زود و از خاک گدازندگی میر و دیر باد و اوراق خزان زندگی میر و دیر بس میر و بهشت کاروان زندگی حلقه گرد و چون پیر یاکمان زندگی چون بهک منفران جان و کفایت زندگی رفت چون خواب غفلت بخوان زندگی
---	---

وله

زبان کام کفر تا خامشاند هنر بیان	چونستان چشم تا چشیده و بیان چشیده
----------------------------------	-----------------------------------

	وله	
مخالفت نبود در جهان تنهائے	من و ملازمت آستان تنهائی	
	وله	
گر ختم سال را پنهان کنی با موجد بیاد	گر ختم موی را که دی سید بار و چه بیاد	
لکن با ارتکاب جرم اظہار پیشانی	چه لازم باد و رخ آفتاب آلوده آفتاب	
	وله	
سند ز نمار داں به پندت صد ساله دنیا	که آفرینش و چند انگ یک شمع کبود	
ترا کرد و چون پروانه گرد سر پند آ	اگر از خاشی بر لب نهی سحر پیمانی	
	وله	
ای دل مرا با عالم امکان چه سیر	دیوانه را احاطه افغان چه سیر	
این درو با تمام شریک است با من	پیش فلک نگار و نان چه سیر	
	وله	
در سر انجام سفر با شک از سنگ فرار	نیمه بیرون زده خوش قافله سنگینی	
	وله	
از خودی چشم پوشان اگر اهل نیستی	که خدا بین نشود دیده هر خود بینی	
	وله	
با دختر زر اگر نشسته	بیان خداے را شکستی	
گر تو به تر اشتکستی بود	کی تو به خویشی شکستی	
موسی تو سفید گشت بنهائے	باری که ازین ننگ و فتنی	



وله		
اکسیر شادمانی است خاک و پلنگی شد از فشار گردون موی سفید بزرگ	باز بچپه اسیت عشرت از رنگ طغی شیری که خورده بود و روزگار	
وله		
چون چشم کشودی بجهان زود فرو بند	این فال نه خالی است که بهم نگذاری	
وله		
تواند قطره اشکی بهم پیچیده و فرو را	چهی اندیشی از آتش چو با چشم بزد	
وله		
چشم ز نور شده ایوان عقل نیست	از ره برزق طره زرتار میرود	
وله		
گر کار خوشتر چو شمع دنیا بود	نور تیغ حقل آرا پای بر جا بود	
وله		
از آن پیچیده ام همچون طرف خاموشی	که تواند نهد انگشت کسب خفاوشی	
وله		
کرامت کن مرا ای ابر حجت شیم گریبان	که از به خنده بر دل میرسد غم نمایان	
وله		
نعل نماند در آتش پیه گریه گان	چو ضرورت پی رزق بهر گردی	
شم نموند قدرت را که زمین گیر شوی	نه که از بی بصری حلقه بهر گردی	
وله		

سب که دارد با پیرا دامن سخن خلوتی فقر اگر فرمانروائی عالم برپا داشت	همچو بارش میگذرد هر لحظه جمیعستی از چه میگردد شاهان از فقیران مبتد
وله	
باموی سفید شکست افتشاندیم هر خدی که گردید چو کافور تراحموس	در صبح چنین تازه نکردیم و نموس دل سزد نکرد دیدز دنیا سرسوس
وله	
اگر تو بچرخ غفلت باوری از گوش کدام خاندان در زبان گویا نماند	
وله	
از سخن چند چوسی بپایر پشیمان گردی جگر خود محو زار حسرت گلزار خلیل	مهر زن برب گفتار که قرآن گردی آتش خشم فرو نور که گلستان گردی
وله	
ز شک آه ضعیفان پاک سار تبرس که بود مشرق طوفان بنور پیرس	
وله	
ز دستگیری افتادگان پانشین چو خضر اگر موش غم جبار دامن زار	
وله	
کافران بت را همچو بومی میسکنند وصف دنیا ز نیار از اهل بنیاسنند	
وله	
چرخنده پاکه بوضع جهان چون صبح نفس شمرده زدن را اگر شمار کنی	
وله	

بر کاجی خندان سبک منیراں حاصل	پیشتر غیرت سبک الوہیت پند
وله	
صبح پری شد و از خواب نکستی بیدار	برقوت شد جہا مرا سر غفلت کفنی
وله	
قصہ خاکست ہر چہ کی بیشتر از ہر چہ شد	من گرفتہم سچو قارون گنج اندوختہ
وله	
با خموشی ہی از نیکان عالم بی ہنر	چون کشودی لب بختن نیک یا بد شہر
وله	
چنان کہ مرکز ثابت قدم بر کایہ گرد	بقدر یافتن بد و بد گرد جان سخن
وله	
گوشہ گیری کہ بود شاد و بیداری خلق	عکسبوتی ست کہ ناز و شکاری گسی
وله	
ہر موی بر تن تو شود آہ حسرتی	آگاہ اگر شوی کہ چہ مقدار غلطی
وله	
مرو ز حلقہ نو کرد خدا برون ز شمار	کہ دل چو سبز صدر بگذر کند شمار
<p>الحمد لله علی احسانہ کہ فصاح مملو از فوائد عجائب بینی انتخاب دیوان مرزا اصحاب در طبع ششوی نو لکشتہ واقع کانپور ماہ اکتوبر ۱۳۳۸ م طبع شد فقط</p>	

CALL No. { 1915 ACC. NO. 13222
2110
 AUTHOR صائب، محمد علی
 TITLE دلیوان صائب

Acc. No. 13222
 Class No. 1915 Book No. 2110
 Author صائب، محمد علی
 Title دلیوان صائب

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date



MAULANA AZAD LIBRARY

ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

